دیوان فیاض



بسم الله الرحمن الرحیم

ای برفراز مسند الا گرفته جا — یک لقمه کرده هر دو جهان از ابکام لا

تا چهره از دریچهٔ الا نموده — عارض نهفته هر دو جهان در لوای لا

اندوده روی هر دو جهان با بلای نفی — الا که کرده جای [illegible] زنده را

آب بقا بجدول الا روان ببین — اندوده گیر هر دو جهان را [illegible] لا

یا مبدأ المبادی و یا علة العلل — هم مبتدا توئی همه را هم تو منتها

از وصف ذات پاک تو فیاض عاجز است

هم از غرض بری و غرض جمله خلق را

رویش که هست زنگ ز رخسار مه ربا — ما را ز دست چهرهٔ زنگی چو کهربا

تا چند در دسر کشم از افسر خرد — ای بوی گل کجاست جنون کله ربا

ما اهل مصر صرفه بلبغان نمیدهیم — ما راست زور جذبه یوسف زچه ربا

جوهر

در چنبر خمش دل ما را چه اعتبار   چوگان زلف او که بود گوی مهر ربا

فیاض اوج عزت جاوید آرزوست

این گوهر مراد خود از خاک ره ربا

نمیدانم چه آئین است کافر کجکلاهان را   که بیش از دانه میدارند خون بیگناهان را

ز حالم غافلی ظالم نمیدانی که میباید   غم امیدواران بیشتر امیدگاهان را

بشو خندان که ای انصاف تو نازم در صف محشر   که دامن میدهد در دست مسکین دادخواهان را

ز اقبال بلند عشق بر طالع گمان دارم   که تسخیر سیه‌بختان کند ترکان سپاهان را

تو ای سرخیل خوبان چون بحال خط کنم وصفت   بتعریف دگر باید ستودن پادشاهان را

بما بسیار ای بدخو جفا کردی و ظلم کردی   ازین بدتر جزا باید دادن نیکخواهان را

ز رنجیدنهای عاشق در حقیقت معشوق خوش‌وقتست   بوحشت الفتی دیگر بود جادونگاهان را

نگاه سرکشش را التفاتی با اسیران نیست   رعیت پروری لازم بود شوکت پناهان را

بجهد خویش باید دست بر دامان رهبر زد   چه میداند جرس درد دل گمکرده راهان را

اینقدر آب گهر سنجی بجوی جهل چرا   میکنی ای دانه استعداد را باطل چرا

دل ازین منزل بجای زاد بردار و برو   کار آسانست بر خود میکنی مشکل چرا

چون دلم خون کرد منع گریه از یاری نبود   سر بریدن جای خود بستن کف بسمل چرا
میل ابروی تو با شمشیر بازی میکند   تهمت خون کسی بندد بر دامن قاتل چرا
جنگ با آن کن که سنگ از وی نیابی در گریز   با چو من دیوانه میکاوی ای غافل چرا
ترک من کردی چه گویم یار دشمن پیشه‌ای   قدر خود را هم نمیدانی تو ای جاهل چرا
صدق اگر داری ز کذب آدمی آگاه باش   گر نمی‌رنجی ز حق رنجیدن از باطل چرا
پاکی دامن گلی و تهمت آلودگی   آفتاب اندودن دشمن بمشت گل چرا
قطره گر در خود نگنجد جای استغناست   اینقدر کم ظرفی از یاران دریا دل چرا
دامن دریا نگردد تهمت آلود غبار   میدهی بر باد گرد خاطر ساحل چرا
عاقلان را هوش اگر در سر نباشد دور نیست   اینقدر بیهوشی از رندان لایعقل چرا
اندران وادی که مجنون نیست این آواز چیست   میفزائی ای جرس بار دل محمل چرا

کعبه میخواهی در این وادی بیابان مرگ شو
تا توان فیاض در ره مرد در منزل چرا

پر است یاد تو در کنج دیده و دل ما   چشم نشین خیال تو شد منازل ما
دلی ز عقده زلف تو تنگتر دارم   بگرد ناخن تیز تو باد مشکل ما
ز تن پرستی خود بسته‌ایم زیر دست فلک   بخون طپیده جسم است جان بسمل ما

۴

ز کوشش ای گهر ما ترک جستجو نکنی   که دست پرور گردابهاست ساحل‌ها
هنوز خامی دانش بر آتشش دارد   جنون عقل نفهمید سبب عاقل‌ها
ترا ز بازی خویش از راه میبرد هیهات   هنوز کاشف ندائی که چیست در دل ما
در آن مقام که ما نیم آرزو نرسد   نداده اند ره اندیشه را به منزل‌ها
نه جرم اوست که از ما فراغتی دارد   بفکر خویش فتاده است غافل‌ها
شنیده ایم که در فکر خونبهاست هنوز   هنوز چشم نگشاده است قاتل‌ها
ز خوی صبر و سکون اگر نخی دردام   بقای عمر خضر کی رسد بحاصل‌ها
خبر این که خود دلش از کف بعشوه بردنی   تو و خدا که دگر چیست جرم بیدل‌ها
اگرچه در رهش اندیشه باطلست ولیک   درست میشود اندیشه‌های باطل‌ها
بغیر دوست که در جان دوانده ریشه مهر   زدیم هر چه دگر رسته بود از گل‌ها
کسی ز تلخی ما کام جان نمیدزدد   شکر بمصر برد ارمغان هلاهل‌ها
کسی که لب بشکر خنده میکشد مدام   چه خوش گرفت با بر امهای بابل‌ها
ز گفتگوی پریشان ما جهان پر بند   بس است هر دل دیوانه را سلاسل‌ها

بدین وسیله که میرزا سعید ما تنهاست
چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما

سایهٔ زلف بتی بشکست زد شانه را — سبز در آتش کند اقبال خالت دانه را

مستیم چون بوی گل مهمان پیمانه کس — من که بر سر هر سر شاخ گل زدم پیمانه را

حال ما از ماجرا مپرسی که پامال توام — سیل وا اندر سر کند شستن بنای ویرانه را

وضع دنیا گر نه بر انجام باشد غم مدار — خاص از بهر خرابی ساختند این خانه را

چارهٔ غم در محبت نیست غم در دار دست — سوختن آبی بر آتش میزند پروانه را

تا براه افتادم از سر راه شوقم مانده شد — جادهٔ زنجیر پا میشد دیوانه را

عیش دنیا عاقلان سخت غافل کرده است — از برای خواب بیدار کرده اند افسانه را

کم نخواهد گشت در خاک این گرامی تخم یک — سبز خواهد کرد دهقان عاقبت این دانه را

در میان گبر و دین یکتایی فیاض چیست
صلح باید داد با هم کعبه و بتخانه را

چهره صاف بلا زلف سیه فام بلا — کی کند عشق کسی صبح و شام بلا

گهی آشفته خطم گهی آزرده خال — بچه دل شاد کنم دانه بلا دام بلا

خواهدم کشت نهان عشوه شوخی که مپرس — گر نگویم بکشم ور ببرم نام بلا

نگهش غمزده جوش و غمزه فسون عشوه فریب
جلوه آشوب و روش آفت و اندام بلا

من و کویی که گردش نیست جز غربت سپاه آنجا — توان در خاک بازی جست اکسیر مراد آنجا

گشاد غنچهٔ فیض ار خواهی چشم غربت در چمن بگشا — که خط سبز بلبل را کند صاحب سواد آنجا

ز بزم عقل افکندم به کوی عشق رخت آخر — هر آن خرمن که آنجا داد دستم داد بر باد آنجا

کسی از سیر گلزاری چه طرف آرزو بندد — که گل هر چند میچینی شود حسرت زیاد آنجا

رقیب و بزم بیرون را نگهبان کرده بر گنجی — که نتوان کرد یکدم بر ملکها اعتماد آنجا

مرا بیگانه در بیرون نمود آن حسن در پرده — ندیدم چون درون رفتم بغیر از اتحاد آنجا

چه میپرسی سراغ بزم عشرت از من ای فیاض
گذشت آن هم اگر گاهی گذاری میفتاد آنجا

بگیهان بر هم زدم کز جمله بگزیدم ترا — من چه میکردم بعالم گر نمیدیدم ترا

با همه مشکل پسندیهای طبع نازکم — حیرتی دارم که چون آسان پسندیدم ترا

یک یک از دهر شد زیر و زبر در انتخاب — زین جواهرها بطبع خویش برچیدم ترا

من ز خود گم میشدم چون میشنیدم نام تو — خویش را گم کرده تر میخواستم دیدم ترا

کی قبول من شدی فیاض در رد و قبول
تا بمیزان رهی صد ره نسنجیدم ترا

عشق چو پرده برزند حسن کرشمه‌زای را — برکند از شکوه شه آینه گدای را

خیز و بیا و جلوه ده قامت جلوه زای را جام می کرشمه کن نرگس سرمه سای را

صید کمند طره گشته دلم که تا ابد حسرت استخوان من طعمه دهد همای را

نیست ز مهر من عجب گر بدل تو جا کند گرم کند شراره در دل سنگ جای را

عشق تو شعله میخورد پرده ناله میدرد بردم تیغ میبرد شوق برهنه پای را

همچو کسی کند بمن انکه بود همه کسم دشمن خانه میکند عشق تو آشنای را

پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بیحیای را

غیش حسن خواهد از نظر بخت سعی می اثر عقده شود کلید در عقل گره گشای را

روی نکو نمیشود مبتذل از نگاه کس دیدن جنس قیمتی کم نکند بهای را

سیر ندیده میرود در روی تو فیاض کنون

بهر نگاه واپسین رخ بنما خدای را

عشق آمد و آتش زده در ریشهٔ بد ما ای وای من ارباب ملامت مدد ما

ما گلشن نوباوهٔ عشقیم و نباشد جز ناله بلبل گل روی سبد ما

آن عقل پریشان نشد انکه بهر روز دیوانگی آید بطواف خرد ما

آن کوکب سعدیم که شایستهٔ شبگیر جز کنگرهٔ عرش برای رصد ما

جایی که فقرا رتبه فروشند نشینند بر اطلس نه چرخ مقدم نمد ما

آن مست غیوریم که هر لحظه فرو شد / سیلی بمینا گوش فلک دست رد ما

آن عاشق دردیم که در عرصه تقدیر / جز بر دل آزرده نباشد حسد ما

در باغ جنت چمن گلشن فردوس ندارد / یکسرو برعنائی شمشاد قد ما

در جور و جفا گرچه صد او بیکی نیست / در مهر و وفا لیک یکیست با صد ما

بر خوان غم عشق تو مهمان عزیزیم / هر لحظه غمی تازه شود نامزد ما

فیاض غم از گمرهی دشت جنون نیست
نقش قدم ماست درین راه بلد ما

وصل شد باعث جدائی ما / خصم ما گشت آشنائی ما

در چمن بال بسته تر گشتیم / دام خندید بر رهائی ما

دل نهاد شکستگی شده ایم / چه گرانست مومیائی ما

زین که ما را بهیچ کس نخرید / چه عیان شد گرانبهائی ما

دوست را کرده ام دشمن خویش / سخت وا باخت کیمیائی ما

ما که امید گم شدن داریم / کی کند خضر رهنمائی ما

غم ما خوش نیاز چاشنی کرد / ناز کی داشت دلربائی ما

هر چه هم داشتیم باخته ایم / ما به بر داشت بینوائی ما

وصل ما دل نگرد خوش فیاض
دل نگر خوش کند جدائی ما

خاک شد تا در ره او جسم غم پرورد ما
تا زما بر دامن افلاک دارد گرد ما

دوستان را امتحان هم کرده ایم بس کمی
عاقبت درمان درد عالمی شد درد ما

یار بی پروا و یاران بیوفا طالع زبون
وحشتی میخواستی با دشمن نامرد ما

هر کرا دیدیم رشک حسرت ما میبرد
گرم دارد عالمی را اینچنین آه سرد ما

قدر کس پنهان نخواهد ماند در دیوان عشق
روی ما را سرخ خواهد کرد رنگ زرد ما

دامنی پر لخت دل رفتیم تا کوی عدم
از گلستان وجود اینست آورد ما

مشت خاک ما کی طعن ملایک میکشد
شهسواری همچو عشق آمد برون از گرد ما

جوشن از دلی داریم و شمشیر از نیاز
گر فلک مرد است تاب حمله آورد ما

بلکه از نگه تیغ برگ ما بس ابر اجنگم
کس درین میدان بغیر از ما نباشد مرد ما

بلکه از پهلوی ما پهلوی آسایش ندید
بستر آشفتگی بردار زخم گستر ما

مفت ما فیاض اگر ما دین و دل در باختیم
نقش بردن راست نایم باختن در نرد ما

دل ز بلبل میکشد آشفته سامانی مرا
میکند تکلیف همگلستان پریشانی مرا

رتبهٔ لیلی چو دادش حسن دانستم که عشق
همچو مجنون میکند آخر بیابانی مرا

نسخه ام تا دفتر تعلیم را آموده ام
هست دانش آفتاب و دیده نادانی مرا

کثرت خلوت شده ام بسکه همچون [illegible]
از وجود غیر فارغ کرده حیرانی مرا

[illegible] لباس از بهترین میتوان دید آشکار
در نظر پوشیده تر کرده است عریانی مرا

دشمنی با اهل اسلام نه کافر دوست
ننگ می آید عزیزان زین مسلمانی مرا

نه ز طاعت می توانم خورد نه از معصیت
هرچه کشتم باری آرد پشیمانی مرا

ما اسیران غم از یکجنس بر گردیده ایم
گرد طوق فاخته آخر گریبانی مرا

آرزوی وصل یوسف و بیم هجران در قفا
از دو جانب میکند عفت نگهبانی مرا

دهر اگر باشد زلیخا من چو یوسف نیستم
پس چرا این جرم عصمت کرده زندانی مرا

خدمت مخدوم اصفاهانی ای فیاض کاش
در هوای خود کند چندی صفاهانی مرا

هیچ نبود سعی فلک در هلاک ما
خورشید کرده میکند از خاک پاک ما

ای تیغ ناز حسرت عاشق بخون طپید
دامان تست و دست [illegible] هلاک ما

در انتظار شور قیامت نشسته ام
باری به امتحان گذری کن بخاک ما

هرگز بهار مشرب ما را خزان نبود
بد مستی افکند بزمین برگ تاک ما

با هایهای گریه برابر نشسته است | آواز خنده جگر چاک خاک ما
پیدردی زمانه بخود بسته ام ولی | چون گریه میکند نفس خنده ناک ما

نابوده ام رند ز بس انداز بوده ام
از کس نبوده است چه فیاض باک ما

ز بیم دریا کی کنیم ترک این ره کوتاه را | من خود بسر خط خوش کرده ام این راه را
پست و بلند این سفر هموار شد بر بیخبر | دیو طبیعت بهتر ره میبرد آگاه را
در وادی عشق و جنون هست مگس از همتنی | ره مینماید بوی خون گم کردگان راه را
در سینه تا کی حفظ غم در دیده تا کی ضبط نم | چون باد و باران سر بهم دادم سرشک و آه را
یعقوب دل پر زخون بخت زلیخا سرنگون | یوسف نباشد خوش اندرون با تیره بختی چاه را
از عکس ساقی تا بکی انکه من و دوری روی | در آب بیند تا بکی دیوانه روی ماه را

فیاض اگر افتاده ام خوارم مبین آزاده ام
بر بام گردون میبرند تجرید من خرگاه را

تا تو افگندی ز دولت سایه بر گلزارها | بلبلانرا در ترنم سوده شد منقارها
من چو بلبل نغمه سنج گلشن کوی کسی | آفتاب انجا گل خار سر دیوارها
نقد جان بر کف چه میگردند دلالان مصر | یوسفم اکنون نمی آید درین بازارها

دشت بی آب است کوتاه کن دور و دراز / رفو در بند ای جگر پاره داران بارها

در گلستان سربریدان عشق آی و ببین / همچو گل خندان سر منصور بالای دارها

کو دماغ خود مسوز اینجا مسیحی علاج / با دوای کس نمی‌سازند این بیمارها

عشق را گویند مردم کار بیکاری بود / عشق چون کاری بود بیکار این کارها

زاهدان را امشب از بس زهرخندهای انفعال / سبز شد مسواکها در گوشه دستارها

عشق را فیاض در ادبارها اقبالهاست
آه از آن اقبالها و داد ازین ادبارها

بر وضع افلاک ای پسر کم تکیه کن کاین دورها / در راه سیلاب فنا شستند این دیوارها

بار تعلق بر گران جان بلاکش ناتوان / بر دوش تنگی چون خران خواهی کشید این بارها

شد نقد عمر از کف روان سود گنه شد در میان / یوسف نیاز کاروان هر دم در این بازارها

برگشت اعمال ای پسر آبی ده از مژگان تر / باشد که روزی بشکند گل بر دمد زین خارها

چرخ و عناصر ای نکو دربستگی همتا و تو / بر فرق ما آخر فرو می آمد این دوارها

این برجهای آسمان هر یک چو کشتی پاره دان / وین انجم و این اختران بر روی زده مسمارها

شرعست و دین دار الشفا اینجا طبیبان انبیا / علم و عمل دردی دوا وین عقل و جان بیمارها

دینی چو داری در نظر عقبی بعکس آن نگر / ادبارها اقبالها اقبالها ادبارها

فیاض اگر آه نهان رخساره ننمودی عیان
کی خود نمودی در میان این پرده پندارها

رواج بیدلان از مهر دلداران شود پیدا — که قدر و قیمت یاران هم از یاران شود پیدا
من و کنج فراق ای گریهٔ حسرت کجایی تو — که در روز حزین قدر هواداران شود پیدا
اگر از گریهٔ بسیار من در هم شود شاید — که گاهی آفتی از کثرت باران شود پیدا
ازان ترک سخن ما هر گز از مستی نمی‌آید — اگر احوال مدهوشان ز هشیاران شود پیدا
ندیدی فتنه آسیب گران باری چه میدانی — چو کشتی بشکند حال سبکباران شود پیدا
ز خاک سبحه سازد پیر ما پیمانه و ترسم — که تا که رخنه در کار میخواران شود پیدا

بلای جان فیاض هر جا دلربایی هست
که دایم فتنه بهر سینهٔ افگاران شود پیدا

مستی مدام جام هوس میدهد مرا — گر دم زنم بدست عسس میدهد مرا
صیاد را چو نالهٔ زارم اثر کند — از قید دام سر قفس میدهد مرا
شان و شکوه عهد سلیمانم از گذشت — موری کنون بباد نفس میدهد مرا
باز زمانه هر غمی با یکی گذشتم — این جام آرزو همه کس میدهد مرا
سیمرغ پر شکستهٔ اوج قناعتم — گردون فریب بال مگس میدهد مرا

نه چشمم رحم بر می‌شد نه باد دامن آفت | که بر باد فنا دانسته دادم حاصل خود را

بردار ای ابر آب رحمتی بر خاک آدم زن | که من از اشک حسرت خویش تر گردم گل خود را

نیاید رحم دیگر جان ما در اضطراب افکند | نمی‌دانم چسان معذور دارم قاتل خود را

مرا فیاض از آن بدخو شکایت‌ها از این بود
که غمخوارانه‌تر باید کشتن بسمل خود را

کم کن به هر چه داد تنه عقل کفیل را | بستن به همت است خس نیستان رود نیل را

چشم امید داشتن از اهل فضل کار | باشد طبیب دردی نمودن علیل را

با هیچ کس ندارم و بر خود ... | کاری که کرد ثابت رحیم بخیل را

کس نیست در مقام فنا جز بقای دوست | ورنه چرا نسوخت آتش خلیل را

ثابت هر راه کمند آمد به پیش من | در ره چو نقش پای فکندم دلیل را

خلق نکو لازم روی نکو بود | غیر از جمیل زشت نماید جمیل را

زنگ است اینکه تا به قیامت نمی‌رود | دامن نمی‌دهند به خون کس قتیل را

عیش از فنا است اهل تجرد درین مقام | آماده گشته‌اند فدای رحیل را

دیدار دوست اجر شهادت نوشته‌اند | یعنی همین بس است نوازش قتیل را

غیر از سواد حیرانی در اهل ماتم بود | در شرع اهل تجربه حکم کحیل را

تا جرعهٔ ز خون دلم در سبو بود | بر زاهدان سبیل کنم سلسبیل را

قسمت بکت حسن نکو را چه شد حکیم | کی دیت کنی ز کشته خون سبیل را

قدر سخن اگر نشناسد کسی چه غم | قیمت بس است جوهر ذاتی اصیل را

گوهر قلیل و مهره کثیر است گوش دار | تا کمتر از کثیر نه دانی قلیل را

غم بر کنار و صحبت حالست در میان | فیاض هان خبر نکنی قال و قیل را

صلای میزنم امروز مدهوش خود را | بدست خویش بر افروزم آتش خود را

خیال زلف تو سودا اگر نفرماید | کنم چه چاره دماغ مشوش خود را

بیک نگاه توان قتل عام عالم کرد | چرا تهی کنی از تیر ترکش خود را

ببینم جلوه جهانی بدست و پا رفتند | عنان کشیده نگهدار ابرش خود را

اگر مضایقه در نیم جان کنم فیاض
چگونه رام کنم شوخ سرکش خود را

تا حلقه بند زلف بت مهوش ما را | زنجیر که میکرد دل سرکش ما را

بی جوهر تیغ تو دل از پا ننشیند | آب تو نشاند مگر این آتش ما را

ماتم ز همین فلک سر زلف تو گره پیچ | عشق تو تهی کرد چنین ترکش ما را

کام دل نتوان تا بخت بد بنال شنکاری گر پی نکند تیغ اجل ابرش مارا

فیاض بیا خوب رسیدی که خوشت باد

دیدار تو یا بست دماغ خوش مارا

تا در دلم سر داد نگهدارم چراغ خویش را چون فلک شب وا کنم دکان داغ خویش را

سبزی نه از بهاران بود و نه از چشمه سار ما با آب دیده پروردیم باغ خویش را

با جنون یار شناسان ز عقل ایمن نشست اندکی آشفته تر خواهم دماغ خویش را

بهر تو بخت سیه را بر سر ما سایه باد کم نداینم از هما اقبال زاغ خویش را

داغ دل را با کسی فیاض ننمودم چو صبح

زیر دامن سوختم چون شب چراغ خویش را

ای آشنا تیغ ابروی ناز بخون ما خط خوش تو سر خط منشور جنون ما

هرگز نبود کوکب ما اینچنین سیاه زلف تو فکند سایه به بخت زبون ما

گلگون ز باده نیست ترا جسم فتنه ساز آلوده است دامن نازش بخون ما

یکرو و یکدلیم بهر کس چو آینه بیرون نماید آنچه بود در درون ما

فیاض شکر بخت سیه را چسان کنم

شد های قسمت زلف بتان رهنمون ما

خوی کرده رون نبده بر آتش گلاب را — آه این چه آتش است که میسوزد آب را
از دیدن تو دیده فرو بسته ام ولی — دل در کمین نشانده ام این اضطراب را
سیراب میتوان شدن اکنون که تیغ تو — قسمت بخون نشسته نهاده است آب را
کیفی که روی خوب چه دیدی ندیده کن — نادیده کس چگونه کند انتخاب را
چون خواب خوش کنیم که شب در کمینگه است — چشمی که در خیال زند راه خواب را
ما را اگر چه بر سر آتش نشانده — باری بغمزه گو که نسوزد کباب را

فیاض قدر نسبت ملکی سخن ترا آکدم
هرچند تلخ میدهد آن لب جواب را

چو دادند اختیار کل قضا را — غم دوران حوالت کرد ما را
کواکب را اگر دون کرد تقدیر — بخاکستر فشاند این دانه‌ها را
ز دست آسمان چندین چه نالی — که گرد انده است آسیا را
چه اقبالیست یا رب در کمینم — که تا ثیری نمی‌بینم دعا را

ترا گر درد دیدار است فیاض
بجز حسرت که داند این دوا را

تو ای بلبل کهی از ناله خود شاد کن ما را — اگر این ناله را مانی دمی فریاد کن ما را

بفکر

فراغت هر سر مو را به بند صد هوس دارد / کجایی ای گرفتاری بیا آزاد کن ما را

بیاد دامی نیم خاطر نخچیرگیر دارم / فراموشت اگر کردم گاهی یاد کن ما را

دل از هر کوی مجاز آزرده شد بر گرم حقیقت کو / لب بسته ای عشق شاگردی کنون استاد کن ما را

... نوحی سر معراج دارد ما توانایی / به بال بست پرواز ای نفس امداد کن ما را

بجان دل نهادن شوخی حسن طلب دارد / خراب هابست ای آرزو آباد کن ما را

سری آسوده دارم من و فیاض من یا رب
نصیب زلف فتراک غم صیاد کن ما را

بهر زمین گله شد دل چو شکست به دست ما / کو طرف دامنی که بیفتد به دست ما

از زار ما روا نبود بیش ازین دگر / رنگ شکسته ایم چه حاصل ز شکست ما

دست دعا برای تو داریم بر سبحه / غیر از دعا دگر چه برآید ز دست ما

امید هست اینکه بیابیم هر چه نیست / اکنون که سر به نیست برآورد هست ما

امشب که گوش ناله شنو در کمین نبود / شبگون بلند داشت نواهای پست ما

بر خویش یافتیم ظفر غیر ازین نبود / تیری که یافت فیض گشادی ز شست ما

ما را بد است بس ازین مستهای دهر / شام قیامت صباح الست ما

ای هوشمند عرض هنر پیش ما مبر / دارند نشئه نیست دل لای مست ما

فیاض طعن خواری ما بس ازین مکن
عزت بود بخاک مذلت نشست ما

ز روح باده صد ره گرچه شد خالی تن مینا
ولی دست هوس کوته نشد از گردن مینا

چو دود از دماغ می پرستان بر نمی آید
که برق باده آتش می زند در خرمن مینا

نوای بی غلط زن امشب ای مطرب مینا را
چراغ باده پنهانست در پیراهن مینا

هزار و بلبلان گر پای الفت در میان آمد
قبای غنچه اندام تو شد پیراهن مینا

بهاری می پرستان شد ز لطف ساقی گلگون
گل صد رنگ پر در غنچه دارد دامن مینا

از آن می از گلوی شیشه بالاتر نمی آید
که ماند جای خون توبه در گردن مینا

ز بزم باده فیاض این ادا کرده طبعم
که شد زاغ گلو خشک سر گرد در وقت گفتن مینا

کرده اند پرده رخ دلدار شیشه را
افتاده است کار عجب کار شیشه را

ساقی بیار خیز که مگذار شیشه را
همچون دل شکسته مده دست یار شیشه را

دیگر نماند منت بروای ساقیم
پر کرده ام ز خون من این بار شیشه را

این تلخ باده که بیکبار در کشم
چون خود گران کرد سبکبار شیشه را

مستی شوخی نمک لطف بخشد جان ما
باده در خروش دارد ساقی دوران ما

نوشی

شوخی حسن تو نازم که در هجران وصل — جلوه از هم تنگ سازد در دیده حیرانی ما

[illegible] آسمان بهتر که جای خویش کنیم — شور [illegible] سیل فتاده کرده در ایوان ما

باز از دلگیری چه میکردیم در دیر وجود — از عدم زان رو نمیدادند در بنیان ما

عمرها شد تا رگ خواهش گشودیم و هنوز — خون حسرتهای فاسد جوشد از شریان ما

قبای هستی خود وا ز کون پوشیده‌ایم — ابره اطلس مضمون ما و آستر عنوان ما

یوسف کنعان عقلیم زلیخا نفس شوم — چاه ما دنیا و ابنای زمان اخوان ما

نوبت پرسش نمی‌افتد بدست هیچکس — در قیامت داور ما گر کند دیوان ما

زین تجلی‌ها که ما را از گناهان حاصل است — زهد زاهد را عدم سازد در نظر عصیان ما

زهد ما از صوفیان بل نگردد رخنه‌دار — کرده با ایمان ما هم طینتی پیمان ما

وه که ما جز تهمت قبول از عشق داریم و هنوز — بر نگردد از خام سوزی زنگ کفر ایمان ما

عرق ناز ماییم و طرفه‌تر این که گرم — میبرد فرمان روای ما همان فرمان ما

هست خط تیره رو در مصحف روی بتان — در بیان تیره روزی آیه درشان ما

ما کجی و همت آزردن کس از کجی — همسری با آسمان کی کند اندر شان ما

تا بکی فاضل بر ما ظلم و بیداد فراق
گو رعیت بجوری بهتر کند سلطان ما

گر مستی ز لعل نهان میکنیم ما ‌ ‌ ‌ ور مستی شراب نهان میکنیم ما

رسواتر است ناله ز بی تابکان هم ‌ ‌ ‌ ما را خمش مکن که فغان هم میکنیم

طفل سرشک بی‌مزه فریاد میکند ‌ ‌ ‌ ورنه ز شکوه منع زبان میکنیم ما

از یک نگاه لطف تو تاراج رفته‌ایم ‌ ‌ ‌ سودی که میکنیم زیان میکنیم ما

هر دم ز موج ناله کمی گشته در سراغ ‌ ‌ ‌ غمنامها بدوست روان میکنیم ما

هرگز خلاف عجز و نیاز نکرده‌ایم ‌ ‌ ‌ کاری که کرده‌ایم همان میکنیم ما

فیاض میشوم هلاک جفای دوست

آخر وفای خویش عیان میکنیم ما

گر برین قامت فزاید جلوه‌ات زین دلفریب ‌ ‌ ‌ بر سر بازار محشر وصلح ماند شکیب

من کیم مرغی که بهر نغمه در منقارش بند ‌ ‌ ‌ از بریدن ناله امید از سر بریدن نی نصیب

هر کرا درد دلست از دست طبیبان علاج ‌ ‌ ‌ وای بیماری که چون من نیست دردش از طبیب

از قضا هرگز بجز بیهوده نمیکردم قبول ‌ ‌ ‌ گر ندادی آشنا تهمای از لعلم فریب

میتوانی در سخن فیاض داد جلوه داد

زانکه لفظ آشنا داری و معنی غریب

گلستان چون روی گل شود از روی تو آب ‌ ‌ ‌ بر فروزد چرخ آتش شود از خوی تو آب

فروماند

تو باین پایه حیا باز مکن جیب مباد | که ز نامحرمی باد شود بوی تو آب

برامن چه خرام ای بت خماره رسم | که ندارد بر تو کس از قامت دلجوی تو آب

در کف آینه بود گر نهی شیشه دل | سنگ بر دامنی و شد بکف از خوی تو آب

بسکه در گلشن فیاض شدی گرم شتاب

شده شبنم بسرهم تو بهلوی گل آب

بنشین که بی رخ تو ندارم قرار و تاب | عمر عزیز من چه برفتن کنی شتاب

صد نکته هست در رخ تو گر در آفتاب | حسن تو احتیاج ندارد به آب و تاب

مشتوبان اگر بخت تو در حسن طینت است | رنگ شکسته کم نکند قدر ماهتاب

از بس خجل شود ز شبنم تو دور نیست | گر در دماغ غنچه شود بوی گل گلاب

ترسم ز چشم فتنه گر ترسی باو رسد | زلف فکنده است کنی بماهتاب

ترسم که رنگ بر رخ شرم تو بشکند | طفل نگاه خیره بروی تو بی نقاب

فیاض بر رخش نظری چون کنم ز دور

صد غوطه میخورد نگهم در خوی حجاب

دلم از غصه بخور است امشب | ز تن آسا بخشم دور است امشب

نخواهد آه گرم گردون گداز شستن | کمان ناله پر زور است امشب

به چشم ماه و سنبل سرمه آه — کشم چندانکه مقصد دور است امشب

ز آغوش خیالم چشم بد دور — که آسان تنگ خور است امشب

نوای ناصح دماغ خود مرنجان — شکیبائی ز من دور است امشب

جهان تنگ است بر من چون دل مور — مرا کوئی شب گور است امشب

دو عالم تیره شد فیاض گوئی

چراغ ماه بی نور است امشب

همین نه مرهم دلهای خسته است امشب — که مومیائی رنگ شکسته است امشب

گل شگفتگی از جام باده میطلبست — کلید فتح در عیش بسته است امشب

طلسم توبه ما را که زاهدان بستند — بیک تبسم ساغر شکسته است امشب

تو خواه خنده زن و خواه مدح کن فیاض

ز قید ما و تو عمری است رسته است امشب

می لب ساغری آب ندارد امشب — شمع در مجلس ما تاب ندارد امشب

دل ندانم که دگر در چه خیال است که باز — اشک در دیده ما خواب ندارد امشب

موج طوفان بلد و وعده ساحل نزدیک — کشتیم لنگر گرداب ندارد امشب

شمع رویی که برافروخت ز خوناب که — رنگ بر چهره مهتاب ندارد امشب

از سر شکم نه همین پنجه مژگان حنا بست — این حنائیست که در آب ندارد امشب

تیر از پهلوی ما پای کشیدست اگر دل — تکیه بر بستر سنجاب ندارد امشب

چه عجب نیست که اشکم نه چو هر شب فیاض

پنجه در پنجه سیماب ندارد امشب

نگهی کرده کند مستی از من بناز امشب — شدم ز ناز تو شرمنده نیاز امشب

چو دید در کف پای تو جان قربانی ما — زبان شمع به پروانه شد دراز امشب

بدل فزود گره برگره نمیدانم — که مشکین گره از زلف یار باز امشب

ز لعل بس روی تو بزم از چراغ مستغنیست — فتاده شمع ز شرم تو در گداز امشب

چه روی داده ندانم که بلبل فیاض

ز تار ناله زارم نوای ساز امشب

جان فدا کردم که باشد وصل او یکدم نصیب — عمر جاوید است میگردد گرانم ای نصیب

تیشه غماز را از کوهکن پنهان کرد — حسن رسوا گشت چون شد عشق محرم را نصیب

عزت این گلستان وقف که شد یارب که شد — غنچه را قسمت ملال ولاله را ماتم نصیب

عمر باقی بود روز تیره تا ابری کشید

شد نصیب عمر ما آخر صباحم نصیب

لطف را با تیره بختی نیست راه جان نصیب — بر عجب بود که کافر شود ایمان نصیب

بر در دار الشفای [illegible] بنگری — داغ را مرهم رجا [illegible] نصیب

شکر طالع ما چه مسکوتم در کنار وصل — زخم دل [illegible] نصیب

دامن از لخت جگر ناشاد پر دارم [illegible] — غنچه را گو باش [illegible] نصیب

طالع نیکو برند و بخت ناشاد دهند — در سر کوی محبت کرده اند ارباب نصیب

کوی دولت می برد هر کس [illegible] گرد — تا قیامت شد سر منصور را سامان نصیب

کوه کن جان کند و شیرین قسمت پرویز شد — سعی بیهوده در تحصیل روزی کی جان نصیب

بازم از خاک ره [illegible] سر آب
گو [illegible] کشد سوی اصفهان نصیب

عجب در مستی ندارد هیچ فرقی با شراب — من نمیدانم چرا بدنام شد [illegible] شراب

رندی و چند [illegible] صحبت [illegible] صد گونه عجب — چون شود [illegible] شراب

بیخودی جاوید باید عمر دنیا کوتهست — من نمی نوشم [illegible] شراب

نیست در دل بستگیها [illegible] دام — هست با وارستگی دنیا و ما فیها شراب

چاره [illegible] عصای بیخودیست
هر کجا افتم ز دست عقل گویم یا شراب

جزو

جز تو عاشق را کسی کی سر بصحرا داده است / سرو و قمری را ببین بر فرق خود جا داده است

دل همان تنگست گر سعی تو هم گردد درست / سنگ بیداد تو داد سینهٔ ما داده است

وسعت میدان همت بین که خرج گریه را / دل ز دریا تشنگی عمر نیستانها داده است

بسکه از خرمن خورد تخم کم دستکش شد روزگار / قسمت امروزم از غمهای فردا داده است

ناتوان بستر درد تو از بهر علاج / کاوشم گر نبض در دست مسیحا داده است

بی غمیها کشتیم را خوش بساحل رانده بود / گریه را نازم که بازم سر بدریا داده است

لذت آوارگی فیاض باز از کوی عقل
سر بصحرای جنونم بی محابا داده است

در خشک و تری طاعت ما چشم تری هست / گر نیست رهی خشک نه دامان تری هست

دل عشاق نه تنگست گر سعی تو هم گردد درست / سنگهای بیداد تو داد سینه‌ها داده است

آشفتگی طره او بی سببی نیست / گویا به پریشانی دلها نظری هست

عطری نفس آرای مشامست مکرر باز / بوی تو در آغوش نسیم سحری هست

بی قوتیم بال و پر ناوک آهست / تا ناله رسا نیست امید اثری هست

این کشته که از دست غمش هست تو فیاض
هر جا که نظر میفکنم دربدری هست

هر که در کوی تو چندی چو دلم منزل داشت — دایم از زلف سیاهت گرهی در دل داشت
رشکی کشته شوم که بهانه لعل بلاکش — چشم حسرت نگران بر لب قاتل داشت
روزی برق شود سبزه این دشت آخر — هر چه در کوی وفا سبزه ای حاصل داشت
در میان لجه غم داشت رهی چون کف دست — کشتی ما خطر آن بود که در ساحل داشت
ناقه هر چند زره از پی مجنون نرفت — دل مجنون همه جا سر به پی محمل داشت
روز ما تیره که رخسار تو از سبزه خط — گرد اظهار غباری که ز ما در دل داشت

رخت بستند حریفان همه زین منزل تنگ
بجز فیاض که در کوی تو پا در گل داشت

بستر گرمی تنم را همچو خاکستر تو نیست — بالش نرمی دلم را چون پر تیر تو نیست
عشق میداند که عاشق را بناکامی خوش است — ورنه در کام دل ما هیچ تقصیر تو نیست
ماه من امشب قرار شب نشینی داده است — خواب کن ای صبح یکدم وقت شبگیر تو نیست
همدمی کو دست در گردن کند پروانه را — در فرامشخانه غم غیر زنجیر تو نیست
عشق بی تدبیری ما را رواجی داده است — دم مزن ای عقل ناقص جای تدبیر تو نیست
حسن شیرین خود تجلی میکند در بیستون — تیشه بشکن کوهکن جای هنرمندی تو نیست
در ادای درد دل فیاض زحمت میکشی — گوشه ابروی او محتاج تقریر تو نیست

دران

درون پرده نهفتگان عذار جانانست / که زیر ابر نهان آفتاب تابانست

بسینه غنچه گل دل نتنگ شد هرگز / دلم ز غنچه پیکان او گلستانست

بدامنم نرسید دست سحرگه کوتاهی / همین نه دست مرا کار با گریبانست

ز بس ... آب نمانده است در جهان خراب / ز چشمه که توان آب خورد پیکانست

دریغ جهان پرآشوب دون بجا خاطر جمع / بگوشه که توان بود کنج زندانست

کمان خاطر جمعی بغنچه نیز نماند
بعهد زلف بتان عالمی پریشانست

همیشه ناله بیک طرز می‌کنم فیاض / مرا نه عادت مرغ هزاردستانست

دوش بی او شمع بزم ما ز حد افزون گریست / تا سحر که جام خون خورد و صراحی خون گریست

دی گذشت از سینه تیر نازش و چشم زخم / تا سحر در آرزوی خویش تیر دیگر گریست

سر بسر خون بکدامند از کشت امید من زخاک / گر چه چشم سالها بر کوه و بر هامون گریست

دی ز فیض خون لب تیغش بزخم تر نشد / چشم من دریای خون است تا مگر جیحون گریست

گر بقدر حال خود فیاض باید گریه کرد
تا قیامت میتوان بر طالع وارون گریست

جسم خالی گر ز جبر دشمن جان زنده است / گرد میدان گر نباشد مرد میدان مرده است

بهر خامیها جفای روزگاران کیمیاست آتش افسردگان زو دایم بدامان زنده است

گر بنالد کس چه فرق از [illegible] کی گر نه بلبل کس چه داند [illegible] زنده است

عشق باقی شد که فانی در بقای حسن شد هر که یوسف دید ماند بر کنعان زنده است

رشک جان مسیحا هر آنکه عمر افزون مکند تا ابد از نسبت لعل بدخشان زنده است

با بزرگی شیوه کوچک دلیها کن تا ابد زین شیوه نام بزرگان زنده است

آرزوی طوف مشهد مرده را جان میدهد

تا ابد فیاض بر یاد خراسانی زنده است

ترا چو خط طرف روی لاله زنگ گرفت ز رشک آینه آفتاب زنگ گرفت

شکست قیمت لعل آن لب بخنده شکست گرفت ملک دل آن غمزه و بجنگ گرفت

بشکوه گرم زبان آوری شدم افسوس که آن دامن سر راهم گرفت و ننگ گرفت

بدوستی تو گر شهره ام عجب نبود هر آنکه گوهر اشک از رخ تو رنگ گرفت

چه اعتراض اگر دلش سخت بود فیاض

نکرده است سخن کسی بسنگ گرفت

خوشم که همچو من نیست خلق [illegible] که خاک ره تو بود [illegible]

گرفتم آنکه به [illegible] ضبط گریه نشستم ز اضطراب [illegible]

نگاه گریه خیالت که در دیده مضطربست   بلی در آب روان عکس را قرار نیست
بنای خنده اگر در دلی کنی سخت است   به تیشه چو دل کوه سخت کاری نیست

دوای درد مجو از جهانیان فیاض
ز دل کسی که برد درد درد یاری نیست

هر خس به باغ ما گل و هر مرغ بلبلست   آشفتگی گلست که مخصوص سنبلست
ناز بهار چند کشم از برای گل   فصل خزان گلست خوش که بهر سر او
مخصوص ماست از نگه کنج چشم یار   نازی که دست پرور خندیدن لعل است
مرهم پذیر کی شود از نوبهار داغ   داغ دلم که نازنین آواز بلبلست
نسیم بر حواشی خط دقیقی نداشت   پیچیدگی بپنجه زلفت ز کاکلست
تمرینی ما تمنی دید از ستمکند   آماده باش طور که وقت تکلفست

تسبیح دل بدست گل کعبه کی رواست
فیاض هان خموش که جای تاملست

دستگاه حسن بیلی کوشش از کار نیست   جلوه شیرین فراموش کرده رفتار سست
نقش حسن بیستون را او سجده کرده است :   سبزه از آتش برآوردن گل رخسار نیست
گلشن یار رنگ ساطعی روز از خنده شد نیست   آفتاب سبزه بخشان شایه دیوار نیست

جذبهٔ شوق زلیخا از رسن کوتاه نیست / یوسف ما در چه افتاد از گرانی بازار نیست

کشتهٔ تیغ غمت را آشنا بیماری دگر نیست / هر که زخم کاری ما دید کف مرهم آزار نیست

در علاج دل مسیحا را دوا در دست نیست / صحت بیمار ما از نرگس بیمار نیست

فکر کس فیاض در طرز سخن معجز نبود / این گل اندیشه جز در گوشهٔ دستار نیست

خوی بر رخت که رنگ گلستان آتش است / هر قطرهٔ شبنم گل آن بوستان آتش است

جز دود بال و پر بخت منش نمی‌رسد / پروانه‌ای نیست که مهمان آتش است

تکرار در شعله کند با شمع غیر / هر شب دلم که طفل دبستان آتش است

در آتش غم تو دلم می‌تراود مست / آری سپند بلبل بستان آتش است

خون هزار طفل سرشکم بگردن است / این آتشی که موجهٔ طوفان آتش است

هیمه و قرار ندارد در سوختن / ما را چه آتشست که در جان آتش است

فیاض طرهٔ علم آه کشتیم / پیوسته همچو دود پریشان آتش است

ز رنگ کی رخت تا نقاب در بستن است / نگاه را شکوفه [illegible] آتش است

تو تا بخلوت آئینه کرده آرام / مرا چو شعله [illegible] آتش است

بیار

سلوک راه خدا با تو میتوان کردن — اگر چه جمله عالم حجاب در پیش است

خوش است قطع بیابان نفس اگر نبود — گریوه گریوه که عهد شباب در پیش است

عجب که رخت ز دریا برون تواند برد — که موج زاره به هیچ و تاب در پیش است

مباش غره به عیش ز اصحاب هست — ز بیم سایه مخور که آفتاب در پیش است

به پشت گرمی مهلت سمند جور مساز — که بعد از این ستم احتساب در پیش است

شبی بهجر به بیدار میتوان بودن — ترا که فرصت ما مهتاب خواب در پیش است

علاج تشنگی راه اهل میسکین — که تا به منزل از اینجا سراب در پیش است

کتاب صبر بیر کرده مسپردم مسکین — هزار مرحله ماهتاب در پیش است

کتاب حکمت یونان چه میسکنی فیاض
ترا که حکمت ام الکتاب در پیش است

چمن بحرمی و گل بهار نزدیک است — چه زود نهضه یار دو بهار نزدیک است

نشان ساحل این بحر اگر که میپرسی — اگر به موج سواری کنار نزدیک است

بغیر یار بس اید درست فاصله نیست — بیا که وعده دیدار یار نزدیک است

نحدده به سخن ندارم ولی بدولت عشق : — رهم بکریه بی اختیار نزدیک است

گر راه دعوی مقصود نمیرساند معبد — کسی که بکنه و کردن ملال نزدیک است

بس از دریچهٔ گرداب کن برون و ببین — که چون محیط فنا را کسی ز نزدیکست

قدم به وادی حرمان براه نه فیاض
که راه وصل ازین رهگذار نزدیکست

چاره ما بیدلان در دفع سودا آتش است — اگر آبی میزنند بر آتش ما آتش است
نوش و نیش هر دو عالم در حقیقت آتش است — آنکه موسی را چراغ خانه ما را آتش است
بر خلیل آتش گل گشت و بر ما دود دل — آتش او آتش است و آتش ما آتش است
سوختند از حسرت سیم لبش تشنگان — مینماید در نظرها آب اما آتش است

مستی دنیا خمار طرفه دارد زینهار
عشرت بنیاد فیاض امروز آب و فردا آتش است

باد او در سینه کردم جامه بوی گل گرفت — دم بدم از روی او آهسته نامه بوی گل گرفت
از صریر کلک صوت عندلیب آید بگوش — بس که از تحریر نامت خامه بوی گل گرفت
چون نشین بلبل بر کبوتر جلوه پرواز بست — تا چو برگ گل ز نامت نامه بوی گل گرفت
هر گره از طرهٔ بند قبایت غنچه ایست — تا ز همدوشی سروت جامه بوی گل گرفت
شمع مینا مانه برباد تو میسوزد به بزم — کز بخور دود او [illegible] نامه بوی گل گرفت
خاصگان از آتش بیطاقتیها جسته اند — [illegible] نسبت نامت [illegible] خامه بوی گل گرفت

الحواد

دست بر زلف کسی باد گل روی تو زد — بر سر فیاض ما عمامه بوی گل گرفت

نظر بروی تو دارد نگاه بی ادب است — سری بگوش تو دارد کلاه بی ادب است

کسی بخوبی تو دستی زند که بی برد و شکی — در اختلاط تو زلف سیاه بی ادب است

تویی نقاب و من از انفعال میلرزم — که طفل آرزوم را نگاه بی ادب است

در آتشم چو خالت ازینکه بر لب جو — بطرز خط تو روید گیاه بی ادب است

بدور روی تو شرمنده نیستند آخر کو — که مهر خیره سر افتاد و ماه بی ادب است

فتاده پرده ز کارم دلم چه چاره کنم — که گریه طفل نزاکت و آه بی ادب است

نفس ببند و ترحم بصبح کن فیاض
که آه پرده در و صبحگاه بی ادب است

حسن صورتهای بتان چون طبع [illegible] نیست — خانه سوز صبر من جز شعله ادراک نیست

پاکدامانی حسن از دولت شرم و حیاست — بیحیا گر دامن آئینه باشد پاک نیست

روی گرم مجلس هرگز ز شمع کشته نیست — مجلس افروز من جز آه آتشناک نیست

غیر تو [illegible] دیده حاظر بگذر دار [illegible] — آتش ما را دماغ خصمی خاشاک نیست

در کف [illegible] کار [illegible] کرد — بیش ما جام جمی بهتر ز برگ تاک نیست

در سر کوی بتان از اشک آنهم چو گل مشت خاکی نیست کانجا آخر کی در گل است

در این غمخانه فیاض با بخت بساز
نو کس دارای طرب در حلقهٔ افلاک نیست

عکس رخ جانانه که در مجلس چشم است شمعیست که افروخته در محفل چشم است
جز خون دل و لخت جگر بار ندارد این رسته درختی که در آب و گل چشم است
دل خون بخیال تو نه تنهاست و لیکن از حسرت دیدار تو خون در دل چشم است
تا خون نخورد دل نشود دیده گلستان محصول دل است اینکه مرا حاصل چشم است
از ضعف زمانی ز طپیدن ننشیند فیاض دل خون شده ام بسمل چشم است

دی بخاطر باد آن گیسوی مشک آسا گذشت امشب از سودای او طرفه شبی بر ما گذشت
هر سر خاری بمجنون بار دیگر میکند ناقهٔ لیلی مگر امروز ازین صحرا گذشت
اشک بی لخت جگر ناید بسوی دامنم کی تواند ناخدا بی کشتی از دریا گذشت
همچو برقی کو نگردد اگر در خس نگذرد آتشی افروخت آب تیغ او هر جا گذشت
وصل او فیاض اگر امروز فردا کرد و رفت
بی تکلف شسته ام از سر فردا گذشت

الکرام

رسید موسم نوروز و روزگار شکفت　　ز خنده گل شادی دل بهار شکفت

چو باده ساقی نیسان بجام گل بر ریخت　　که گل بروی هوس همچو روی یار شکفت

تبسم که ز داغ جگر نمک ریز است　　که بی امید گل لاله داغ عذار شکفت

که خاک گشت بیاغم که نازنین مرا　　دمید سبزه خط و گل عذار شکفت

بکی بکشت بهارم بیا کنون که مرا　　هزار رنگ گل اشک در کنار شکفت

ز خاک کشته او سرکشید شعله شوق　　ترا خیال که شمع سر مزار شکفت

شکفته رنگ ز کلک من این غزل فیاض

ز بسکه خاطرم از التفات یار شکفت

چو موج بر سر آبم خال سخت خراب است　　خوشا امید جگر تشنه که محو سراب است

بکوی ساقی گلرخ که خون کشته بگیرد　　که از حرارت می در میان آتش و آب است

اگر تو رخ بکشایی دلم چو گل بحجاب　　بیا که رشته کارم گره به بند نقاب است

حدیث شوق ترا خامه سرسری ننویسد　　که رقعه واری ازین مایه هزار کتاب است

دلم اگر بسکده فیاض انتظار چه داری

که دیده پر نم اشک است و جام پر ز شراب است

گر ز زلف آزاد گشتم دام گل در پی است — گر نگه روشن شد از من [illegible] تغافل در پی است

بهره ای گلچین از این گلزار جز حسرت نبرد — هر یکی را صد هزاران خشم بلبل در پی است

با سر زلف تو با بیداد گردون یارب — هر کجا رفتم مرا دست تطاول در پی است

یار می آید جز امان و ز پیش [illegible] پیش — جای زخمش [illegible] باران خار [illegible] در پی است

غنچه‌ام فیاض اگر از بزم او گشتی جدا
سهل باشد هر [illegible] را [illegible] در پی است

در شب غم همدمم جز آه می باشد نیست — همزبانی بی توام جز نالهٔ شبگیر نیست

موبمو پیغام مژگان ترا گوید بدل — از تو ما را قاصدی دلسوزتر از تیر نیست

کوهکن بشناس اری تیشه را بهر خود — ورنه زخم تیشه را در بیستون تاثیر نیست

ناله‌های بیقراران در تو تاثیری نکرد — آن دل از سنگ است اما سنگ کس کمتر نیست

دشت اقلیم جنون در زیر فرمان منست — حیرتی دلم دیوانه در حلقهٔ زنجیر نیست

دامن صبری اگر در دست افتد ترا — وعدهٔ وصل تو تا روز قیامت دیر نیست

عشق را افسرده می بر درای معشوق کرد — ناز یوسف گر جوان باشد ز [illegible] نیست

از نگاهی سستوان صد دلستان را تلخ داد — پیش خوبان درد دل را احتیاج تقریر نیست

کلک ما از یک قلم نسخهٔ عالم کند — کار با فیاض هر گز [illegible] نیست

باز با مژگان ما سیلاب غم عهدی تازه بست ‖ کو توان چرخ را از آهم در دیوان نبست

صرصر آسودگی با زخم ریشان کرده بود ‖ گرد باد غم بجز ای مرا اسیرانه بست

بسکه میبالد بذوق خون بگنجد در نیام ‖ تا عذار تیغ او از رنگ خونم غازه بست

در دیار عشق رسم گفتگو هرگز نبود ‖ عندلیب نو در آمد تازه این آوازه بست

در غم آغوش او فیاض نتوانم دمی
همچو زخم تازه از آغوش خود خمیازه بست

اختر پرنور ما شمع مزار ماست ‖ تیره بختیهای عالم یادگار ماست

در وداع دوستان دیدیم شور رستخیز ‖ ای قیامت حسرت مشت غبار ماست

صد گلستان داغ پروردیم در یک غنچه دل ‖ عالمی را رونق از فصل بهار ماست

در فن بی اعتباری شهرهٔ عالم شدیم ‖ بعد ازین آزادجان شعار ماست

تا قدش سررشته تدبیرها در پیچ و تاب ‖ یک گره از رشتهٔ زلف نگار ماست

سیر سبزی ما هم از ایام مهلت یافتیم
اینقدر فیاض مهر از روزگار ماست

امشب ز فرقت تو دلم چون چراغ سوخت : عمر خون نشست گریه ازین درد و داغ سوخت

جام و سبو ز هجر رخت دلشکسته اند ‖ چون داغ لاله در کف ساقی ایاغ سوخت

مجلس از برای خاطر رود و رباب بزم
شب تا صباح شمع شبستان و دماغ سوخت

از شرم قطره‌های عرق بر عذار تو
شبنم چو خال بر رخ گلهای باغ سوخت

فیاض عاشقی تو و ما داغ سوختی
خواهد ترا محبت و ما را فراغ سوخت

دوشینه چراغ دیده ز روی تو تاب داشت
چشم ترم در آب گل آفتاب داشت

از شور بلبلان چمنی داشتم که دوش
اشکم بیاد روی تو بوی گلاب داشت

بر بزم حسن شد ز فروغ جمال تو
در طالع آئینه نظر آفتاب داشت

کی مهر کس نگه جمال تو میرسد
شوقم همیشه چشم نگه در نقاب داشت

فیاض یاد آنکه چو مست کرد خواب ناز
چشمی نگه عاشق و چشمی بخواب داشت

امشب که ذوق جلوه رخش بی نقاب داشت
بر رخ هزار پرده ز رنگ حجاب داشت

در دست داشت بهر تماشای حسن خویش
آئینه که چو صد آفتاب داشت

آئینه شد ز عکس رخش آفتاب پوش
با آنکه رخ هنوز درون نقاب داشت

خورشید در شکنجه تاب از رخ تو بود
هر روز که التفات تو با ماهتاب داشت

با مطلع بلند که میخواند آفتاب
روی تو در بهار ز حسن انتخاب داشت

امشب که روشناس اثر بود آه من — بیدار بود بخت ولی دیده خواب داشت

در کاروان فیض متاع زبون نبود

فیاض صبح پارچه در سر آب داشت

بیزار از ما خود هم خریدار خوداست — خوش قیامت کرده غم هر کس گرفتار خوداست

راز دل پوشیده که ماند بمنع گفتگو — لب اگر خاموش گردد زنگ در کار خوداست

بر زمین ننهاد تا بر کف گرفت آئینه را — آنکه عالم شد گرفتارش گرفتار خوداست

عالمی زیر و زبر گردد نپردازد بکس — بس که در هنگامه گرمیهای بازار خوداست

گر نپردازد بحال عاشقان بر دور نیست — امشب آن آئینه عاشق محو دیدار خوداست

هستی عالم همه پابسته انوار اوست — بی جمالش روز روشن هم شب تار خوداست

ذوق دیدار تو دارد زنده دل هر ذره را — ورنه بی روی تو هر جا خاطری بار خوداست

در چنین میدان که گردانش بروا نیست یکسان — زاهد افسرده دل در فکر دستار خوداست

لب ببند و درد دل فیاض سر کن کاینه

گرچه خاموش است در تقریر اسرار خوداست

تا همچو گل بساله شگفتن گرفته است — از توبه همچو غنچه دل من گرفته است

ز دم بساله سنگ که میخانه را ازو — دیوار و در طراوت گلشن گرفته است

در بزم یار شیشه با من سادگی که | خون هزار توبه به گردن گرفته است
ما را اگر ز بزم تو اندازه [illegible] ماست | لطف ترا که گوشه دامن گرفته است

فیاض درد دل چکنی سر گران ز غیر
نازک دلش طبیعت آهن گرفته است

عشق را همت بفرق داغ جنون تاج منست | وین غزلهای بلند تازه معراج منست
گردن بستسخر دو عالم آهم از اقبال عشق | گردن گردون بزیر منت باج منست
محفل بزم است شمع مه و خورشید منست | طلعت من روشنی بخش شب داج منست
اهل معنی خوشه چین خرمن فکر منند | زلف خوبان معانی لفظ کج مواج منست
برده بودم هر دو عالم را ولی در باختم | چون کنم در نرد طاقت عشق تاراج منست
در پناه عشق استغنا بگردون میزنم | بر سر تیغ تغافل هر چه آمد کج منست

حرف فیاض آنکه دشمن میبرد استغنا بین
این زمان حرف همین عشق محتاج منست

صحرا خوش است و دشت خوش و چمن خوش است | هر جا که هست غم دل شناک من خوش است
در زندگی فراغت خاطر چه آرزوست | این آرزو خوش است ولی در کفن خوش است
از گفتگو در نگشاید بروی دل | خاکم از این مجال [illegible] سخن خوش است

سجده در لباس کفن بتیغ رسانده کی　　خاک عدم عنبر است بر سر من خوب بست

تیغ تو چاک تازه بجیب دلم فکند　　این زخم تازه بود این است بر تن عشق خوب بست

هرگز بکار عشق نیاید کسی درست　　دل آنچنانچه زلف یار شکن در شکن خوب بست

فیاض زخم تازه بمرهم رفو مکن
کین زخم دل شکاف چو گردد که بهم خوب بست

غنچه را دل دور از لب لعلت از گلشن گرفت　　هر چه گل کونه از رخسار رنگ دامن گرفت

کاشکی بلبل خط سودای مرا کردی علاج　　آنکه از بادام چشمت شبها روغن گرفت

چهره در خون شست او هم کز چه خون من بریخت　　تیغ بیداد ترا دیدی که خون من گرفت

من نهادم سر بصحرا موج اشکم یار نیست　　میشدم بیرون ز عالم گریه ام دامن گرفت

ابروش در کشتنت فیاض نیکی طرفه داشت
عافیت خون ترا تیغ که در گردن گرفت

در گلستان طفل شبنم تا بدوش گل نشست　　غنچه از بیطاقتی چون تا به آغوش گل نشست

بوی گل غارتگر ناموس اما در چمن　　ناله بلبل که این آرای ناموس گل نشست

حرف روی دلکشت میگفت بلبل در چمن　　این سخن چون گوهر شبنم بگوش گل نشست

همعنان گل بود آخر شد که بلبل یک بهار　　آب رود از گریه چندانی که بدوش گل نشست

زخم را فیاض اگر آغوش بگشائی بهم

در نشستنها عمری توان حسن فروش گل نشست

بر فروزد جان و تن ما آنکه داغ دل شکست | هنوز آیا بزاز داغ خانه و محفل گل شکست

لطف فرما ناوکی هر جا فرود آید خوش است | قدر تیر غمزه ات در دیده و در دل شکست

دشمنیهای دو عالم با من از بیداد او | گر چه شمشیر سر می‌خورم قاتل شکست

نخل عشرت در دل من بار حسرت میدهد | هر چه میکارم درین در کشته و حاصل شکست

رحمت عام تو هرگز شامل فیاض نیست

آخر ای بیدل هم از یاران پا در گل بست

مگر از عشق نگاری بدلش تا نیز است | که گل عارض او دست زد اغیار است

ای بت از قامت خم بیده عاشق حیرانی | این کمان نیست که آه سحر او را تیر است

رام باشد دل دیوانه ما بود استم | که سر زلف تو از سلسله زنجیر است

عاشقان از خم ابروی تو خطرها دارند | ره این قافله دایم بدم شمشیر است

غیر فیاض کسی از وی نکند سر بیرون

خواب چشم که پریشان شد بعنبر

در غضب رفتی و دل دوستان از تو کامی برداشت | کس نبعید از ساغری لب لعل ...

درادای

در ادای درد دل چندانکه امشب نالیم همچو اشک از پوست بیرون آمدم باور ماست
گشت آخر آسمان ما را بصد افسردگی آتش جاوید این مشت خاکستر ماست
دوره ما شد ادا چون گرد غلتم بخاک گر ز هم از باد دامان تغافل بستر ماست

از نگه چون چشم او فیاض را شب مست کرد
آب شد بیچاره آخر چاره دیگر ماست

آه جگر ماست که آتش بسر اوست مژگان تر ماست که صد ابر تر اوست
زلف تو که چون راهزنان گوشه گرفت است هر فتنه که در شهر شود زیر سر اوست
بلبل بقفس داشتن امروز روا نیست صد گل بچمن گوش بر آواز پر اوست
آن شب که نه در دارد و نه خانه گدا مست لیکن ناله بیچاره ما در بدر اوست

در عشق ز بس ناله فیاض ضعیف است
از سینه سوی لب ره دور سفر اوست

دل تهی از خون شد و دیده چو گوهر تر است شیشه اگر شد تهی شکر که ساغر پر است
دل ز غبار ملال شیشه ساعت مثال یکدم اگر خالی است ساعت دیگر پر است
وجه برش [illegible] چو از چشم من اشک دامن دریا دلم از در و گوهر پر است
قطره اشکم چنین گرم چرا شد مگر ساغر چشم من از خون سمندر پر است

جای تو فیاض [illegible] در دل تنگم دگر

بسکه سراپای من از غم دگر است

دل بد مکن ز همدمی غم که آشناست
وز گاه و گاه درد مزن دم که آشناست

تا دل ز من ترانهٔ بیگانگی شنید
رم میکند ز سایهٔ محرم که آشناست

بیگانه است شادی و بیگانه دوست عشق
دستی زنم به حلقهٔ ماتم که آشناست

داغ مرا که زخمی بیگانگی اوست
دلجیب نیست صحبت مرهم که آشناست

از صحبت نشاط گریزم که دشمنست
در سایهٔ ملال در آیم که آشناست

صبرم هزار کشتی بیگانگی شکست
در موج خیز اشک دمادم که آشناست

فیاض هیچ بار مریز اشک آتشین
گل تر شود ز گریهٔ شبنم که آشناست

غنچه را از حسرت لعل تو دل در بر بسوخت
رشک یاقوت لبت خون در رگ گوهر بسوخت

حسرت بزم تو خورشید فلک را داغ کرد
پرتو شمع تو ای پروانه را هم پر بسوخت

بسکه با یاد لبت بیتابیها خود را میکشد
آب حسرت در دهان چشمهٔ کوثر بسوخت

یارب این آتش که در بازار عشق افروختی
گرمی خاکستر ما [illegible] اخگر بسوخت

در ته پیراهن خاکستر خود داشتیم
آنقدر آتش که دل تا دامن محشر بسوخت

بیدا

شب که بفیض در بزم تو ساغر میزدم

شبنم از آنجا که حسرت لب عرق کند

هیچ با عشق من همرزم رخ کاملت — کم شود صبر از دلم هر روز چون رحم از دلت

کشته ناز ترا آرام نبود بعد مرگ — در قیامت مضطرب آید ز خاک خیز بسملت

گر دلت بشکست من با هم اثر نشست دور — از فسون عشق اگر جا کرده باشم در دلت

گر نگاه قتل گرسنه دائمش کند ناز ترا — قصد قتل عاشقان دارد نگاه غافلت

در میان رندی و زهدی تو نتوان فرق کرد

خوش درد گر فاضل درهم رفته حق و باطلت

راه دراز وصل تو غیر از خطر نداشت — هر کس که پا نهاد در او فکر سر نداشت

غیرت برم بصورت آئینه کاینجا — محو رخ تو بود که چشم از تو بر نداشت

ما را هوای دوست بفکر جنون فکند — سودای عشق بود و علاج دگر نداشت

هر چند گرد عرصه گردون بر آمدیم — این شهر بند آئینه راهی بدر نداشت

فاضل آخر از تو هجران قرار کرد

بیچاره تلخ بغور آرین بشر نداشت

دلم پای بند نسیم سوز اوست — چون برسر پای در انتظار است

خراشیده رخسار کاهی عاشق　　بیا از خوبان زر سکه دار است

دل از مهر و زلف و رخ تو نگیرم　　که از کفر و ایمان مرا یادکار است

مرا سوخت هجر تو صد ره ولیکن　　همان دل بوصل تو امیدوار است

چه شد یار فیاض اگر یار رقیبست

بکام تو هم میشود روزکار است

نرگس یار تو از غمزه دگر تیر نداشت　　ورنه از ما سر موی آن تیره تقصیر نداشت

سعی کردیم و گره وا نشد از دل که ما　　هیچ چاره ما ناخن تاثیر نداشت

دل گرفت از چمنم نیست که گرفتار ترا　　صوت بلبل اثر ناله زنجیر نداشت

گلشن عشق هوا داشت ولی از چمنش　　پا کشیدم که تا کی گوشه دلگیر نداشت

سر ز سودای تو بیرون نبرد کس فیاض

هرگز این خواب پریشان تو تعبیر نداشت

تنم از رنج و بلا مایه ده ایوبست　　صبر ایوب اگر چاره گر آمد خوب است

ای که از یوسف کم گشته نشان مطلبی　　کذرت بر در محنت کده یعقوبست

هر دمی گریه که وصلش ز خدا مطلبم　　مهر تا تیر دعا حاجت دل مطلوبست

حاجتی نیست باصلاح خط خوبان ترا　　کو خطا ساخته نقش که مکتوبست

کس بدانست که امروز بجز دست رضا نیست
آنکه فیاض درین شهر بدو منسوبست

خبر باغ رخ ما را سر سودای دگر نیست | سر رشته ما از سر زلف تو بدر نیست
از جنبش ابروی تو خورشید هراسد | جائی که تو بنشینی کسی جای دگر نیست
اندر روی بتان آینه را نقش نشسته | این بازی اقبال بود کار هنر نیست
خیزی که غبار از دل ما بر در دریا بید | در خطه تقدیر بجز ابر کرد سفر نیست

فیاض اگر آه تو آتش زن کفنی است
در خرمن افلاک چرا دود اثر نیست

صید ما را تا ابد آزادی از دنبال نیست | بلبل ما تا پر بزند بال فارغبال نیست
بر تابان عاجز از تقریر مطلب نیستند | عرض حاجت بی‌زبانی چون زبان لال نیست
در دیار دل بجز بی‌تابی دگر کسی | هر متاعی را که عشق دلبران دلال نیست
سر نسخه اوراق اهل فال را کردیدیم | هیچ حاجت مجبی بدون گفتگوی حال نیست

نامه اعمال را از حرف عصیان [illegible] نیست
حسن را فیاض زیبی همچو خط و خال نیست

نی همای بازوی تو همای بهر قتل ما نشست | مژه نکه از گوشه چشم تو عالم را آب

دیده ام در گریه غم کلبه خالی کرده بود — اینقدر خون در دلم کاری که آمد تنهاست

خسته بهر کوهکن از سنگ پیدا نبود — رنگ شیرین بعد از این بر صورت خارا بست

ما دل خود را ببوی زلف دلبر داده ایم — گر حسن تو مرده است غم را همین سودا بست

حاجت آلایش دامان چندین غمزه نیست
یک تغافل کشتن فاضل را تنها بست

در عهد نگاه تو که صبر شکیبست — در حلقه زلف تو که کمین نگاه غریبست

در دیده عشاق تو طفلان نگه را — در عشق حیا گوشه چشم تو ادیبست

غم نیست ز بیماری آشفته دماغان — سودای تو در کشور اندیشه طبیبست

در کشور خوبی همه فرمان بر او پند — خط تو که در سلسله حسن نجیبست

وصل تو با ندانم تدبیر نباشد — بر فرق که تا سایه کند بخت نصیبست

از دست که نالیم که در میکده رشک
تا مست تماشای تو نظاره رقیبست

خاطر ما با تو صد جا بند است — آن دل تست که می پیوند است

گره از زلف تو کس نگشاید — گر چه این عقده بصد جای بند است

سر گرانی سر زلف تو چیست — خون ببوئی دل ما خرسند است

درد یعقوب بدردم نرسد غم دل نیست غم فرزند است

ای که گفتی دل فیاض کجاست
در سر زلف کسی دربند است

تا بوی زلف یار در آبادی منست هر لب که خنده کند از شادی منست
با بلبل و داغ جلوه سرو ار میکند یارب دگر که در پی صیادی منست
دارم سراغ جلوه سیمرغ و کیمیا هر نقش پا که گم شده در وادی منست
از ناله رخنه در جگر سنگ میکنم کوه بیستون که نوبت فرهادی منست

فیاض هرچه در صفت زلف گفته‌ام
در شعر کارنامه استادی منست

خار خار دلم از گل رخساری هست در کمین نگهم وعده دیداری هست
بر همین گشت مرا کاشش میبندد لعنت تا بدانند که درین سلسله زناری هست
نفسی نیست که در راهم نگلستانی نیست تا ز راه تو مرا در کف پا خاری هست
رنجش پنهان نگهش خون جهانی ریخت هنوز کس نداند که درین شهر ستمکاری هست

رخت بستی ز سر کوی ملامت فیاض
تو نرفتی ز ره و بس بلاست که مرا کاری هست

دل که بی زخم تو باشد بجهان خرم نیست
زخم را از تو رواجیست که با مرهم نیست

غم بیهوده مرا از سر خوبان افتاد
گر بدانم که غم کیست که دارم غم نیست

هر گل نغمه که خوناب دل از وی بچکد
در سراپردهٔ غم نامحرم نیست

گر سر زلف تو گاهی شکن طره
تیره روزی دلم را ز تو باعث کم نیست

کام دنیا نگشاید دل ما را فیاض
داغ ما خسته گردید این مرهم نیست

تا طبع باده گرمی آن تندخو گرفت
نتوان ز بیم آبله دستش سبو گرفت

دام هزار سلسله میخواست روزگار
زلف کجت بعهده یک تار مو گرفت

زاهد اگر پیاله ز دست تو میگرفت
نتوان پیاله را دگر از دست او گرفت

کم ناله زان شنیدم که ز طعنهای خون دل
چون شیشه هم نفس اندر گلو گرفت

فیض خط پیاله کم از خط یار نیست
فیاض می مگر ز لبش رنگ و بو گرفت

گل بی ز رنگ عشق جریده ماست
ساغر ز بهر غم کشیده ماست

رخش امید تا بکی تازیم
بوی جنس مدعا رمیده ماست

خاطر خوش از طرب نرنجاند
ای دل و دیدهٔ غم رسیده ماست

انچه ز ارباب عشق مانده بما — ارزوی مجنون طلبیده ماست

در ره عشق هر کجا بینی — نقش پای سر بریده ماست

داده از [illegible] پای بار زنان — منت تو نشنیده ماست

رنج با بوت ما نشود فیاض

هر گل حسرتی که چیده ماست

تا برخسار تو زلف مشکفام افتاده — من که باشم افتم اینجا بدام افتاده را

خم بخم زلف دراز و چین بحش (ابرو نباز) — هر کجا دل هست و صد حلقه بدام افتاده را

ای که نام ننگ داری (آرزو) در کوی عشق — رو که طفلت افتد اینجا ز بام افتاده را

کو خرد سرزنش [illegible] سر بهر هم متاب — کار و بار بیقراران از نظام افتاده را

رخصت نظاره ارزان کن سیاری (بار نگر) — خنده مستانه نمکی قتل عام افتاده را

سوختستم سر تا پا از آتش عشق مسوز — در دلم داغ تمنای تو خام افتاده را

باده را فیاض هرگز اینقدر بالش نبود — عکس رخسارش مگر امشب بجام افتاده را

کیمیایی کاوش مژگانت آب [illegible] ناکست — ناله بی کیفیت درد تو سر آهنگ نیست

کی لبت با کام رنگ از بوسه ام [illegible] پسرد — آنکه در بازار دستار و خبار از رنگ نیست

پای لغزی در ره عقلم ورنه با چندین جنون
بوسه را راه بردم بیم یاران تنگ نشست

گام اول منزل عشق است در وادی عشق
ماندگیها اندرین ره سنگ و [illegible] نشست

رهروان را پای آمد بر سر شادی بر زمین
در ره دو بینکی فیاض پا کی از سنگ نشست

در ازل شور محبت در دل ما جا گرفت
از دل ما بود هر جا آتشی بالا گرفت

داشتیم امشب جلوه بت روی جانان بر زبان
در میان برجست شمع و شعله را از زبان ما گرفت

بیش از و هرگز متاع جلوه اش قیمت نداشت
نخل بالا دست او این نرخ را بالا گرفت

تحفه بعد از کشتن هم نیامد بر کنار
کشتی ما عاقبت کام از دل دریا گرفت

دامن مقصود اگر در کف نیاید گو مباش
گرد ما دامن [illegible] دامن صحرا گرفت

انجمن کز رفتن من مست شد چون [illegible]
رفته رفته میتوانم در دل او جا گرفت

از ازل سر در پی ما تیره بختان کرده بود
ما برون رفتیم و غم فیاض را از ما گرفت

زلف ساقی از کفم دامان یار از دست رفت
چاره سازان چاره کاری که کار از دست رفت

نه گلی در گلستان باقی نه برگی در چمن
بلبلان شوری که سامان بهار از دست رفت

بی تو ما بودیم و حسرت [illegible] در ره انتظار
آن هم از ما [illegible] انتظار از دست رفت

۳۶

عمر بگذشت و نشد آهوی مطلب رام حیف
از دویدن باز ماندم و شکار از دست رفت

دیر افتادی بفکر چون فیاض از غرور
این زمان فرصت بکف نه روزگار از دست رفت

ز زهر ناوک او دل چو شهد خرسند است
اگر غلط نکنم نیشش از نی قند است

گره ز طره خود باز اگر کنی چه شود
گره‌گشای ما غمزه‌هاست در بند است

کسی بدوست رسد کز جهان گو اندر است
بریدن از همه عالم نشان پیوند است

دلم بحرف تو ناصح نمیکشد چکنم
که ناوکم بجگر دلنشین تر از پند است

چه بیوفای جهانی که در زمانه تو
قسم بعهد تو خوردن شکست سوگند است

نسبت نکنم همان کوری زلیخا را
که مهر عشق برابر بمهر فرزند است

برای قتل تو شمشیر کی کشد فیاض
هلاک صد چو تو در بند یک شکرخند است

بی روی تو تا خم صراحی نگریست
در شیشه باده یکی راز نهانست

چون جام صبوح نشود باز که امشب
در بزم تو دیدار تو مهتاب کتانست

مهمان تو در فراغ دل از داغ سراپا
مانند لاله درین باغ گل در نشانست

از تنگی ظرف نتوان یافت و چه کس
ناگفته بگو راز دل شیشه عیانست

فیاض ازین ورطه به ساحل نتوان رفت
گر اشک تو هر جا که کند زیست میانست

بازم از تو بنگهی غمزه نهانی هست
باز آماده قتلم [illegible] کمانی هست

گردش کرد که آن غمزه بگردم کانجا
هر طرف مینگرم جلوه سکانی هست

منت ظالم هوس کس هوائی دارد
التفاتی ظلم از شمع گوشه دامانی هست

تا نسیم سر زلف تو نیامد از سفر
کس درین شهر ندانست که جانی هست

اشک بی بهره ام تا خبری می آرد
در کمین جگرم کاوش پیکانی هست

سر طاوس درآمد بنظر شاخ چمن
در بهاری که مرا دیده گریانی هست

همت آنست که در کوی مسیحا فیاض
مرد از درد و ندانست که درمانی هست

نهانه دیده ام سرخ نازنینست
هر جا که سرو نگاهی در کمینست

هنگامه کلیم بیضا ز یاد رفت
امروز دست معجزه در آستینست

احیای رسم معجز جانبخش مسیح
موقوف یک تبسم سحرآفرینست

خورشید در شکنجه فتراک و ابرش
در بند زلف خم خم حسن [illegible]

فیاض کام جو ز سر کجگان فکر
ملک خیال یکسره زیر نگینست

تهی از ابرش حیرت که نه ز بهار ایست یادگار است		ملک دل را ز آب و دم تیغ ستم آباد است

دست کس بکجا تیشه درین راه نبود		عاشقان رحم بر بیچارگی فرهاد است

نقش بستن کار از موی نگار دشوار است		کوه کندن نه بدستش قلم فولاد است

سر مو عیب ندارد خط جانان بر رو است		مینوازند با فقر که مشق قلم استاد است

مینوان گفت اگر گوینا شد فیاض
نقطه نحن نه سهو القلم ایجاد است

امشب دگر نگاه بکجا جادوانه است		بیچ بیچ زبانی سر زلف بهانه است

رخشت که زیر پا فلکش بر قرار است		سرگرم کرده نگه ناز بانه است

سر سبز باد قامت نخل بلند تو		کاندر میان سرو قبایان یگانه است

با بانگ [illegible] مژده [illegible]		در گوش من که حلقه بگوش آشیانه است

فیاض جان فدای اگر مسکنی سزا است
معشوق من که از سر مو عاشقانه است

کسی ز رنگ من گریه رو برو بگذاشت		خوشتم که دست سر گردون مکرر گذاشت

خوشتم که آینه هر چند کرد بر روی		نقاب جانب روی تر افرو بگذاشت

زر چشمهای من چه خون فرق نامه نشست		فغان که تیغ تو آب با گلو بگذاشت

هزار مطلب سربسته در کتاب کس بود   نگاه گرم تو ما را بگفتگو نگذاشت

نسیم این قدر از دوست آرزو فیاض
که غمزه اش بتکلم بهیچ آرزو نگذاشت

هوسی اگر بدارد تا نگاه دوست   گستاخ کو مرو بسوی جلوه گاه دوست

با خون صد شهید شیراز برابر است   خونی که صرف آبله گردد براه دوست

ناز سپیده دم چه کند چون برآمده   خورشید من ز مشرق زلف سیاه دوست

روز جزا اگر طلب خون خود کنم   عالم بود گواه من و من گواه دوست

فیاض جرم بیکسی قاتل تو چند
روز جزا بس است همین عذر خواه دوست

ز عکس زلف تو آئینه سنبلستان است   ز وصف روی تو بلبل هزار دستان است

بنخل قد تو کردیم سرو را نسبت   بدین وسیله کنون سرفراز بستان است

اسیر عشق تو با باغ و بهار را چکند   خیال روی تو هر جا بود گلستان است

بدور عارض ساقی دمیده سبزه خط   پیاله گیر که فصل بهار مستان است

هوا چو سرد بود باده خوش بود فیاض
پیاله گیر که ساغر گل زمستان است

کمان آه که با دل کشیده ام کو نیست | که طره تو با آن پر دلی زره پوش نیست

بیا که بر تن عشاق بی سر و پا نگه داشت | قبای ناز که با قامت تو هم دوش است

نوای آن شیم گلزار سوی بلبل زن | که ناله در سر منقار بسته ... است

عرق به روی تو منغلط و نمیدانم | که خون شبنم گل چون زرشک در جوش است

گرفته ناز قبا تنگ در بر شوق فیاض

نصیب ما و تو خمیازه های آغوش است

چون من به سر به راه عدم تحفه وجود آید | تا بود جهان را همه ابکار که بوده است

بر هم زده ام خاک و ترم درد جهان را | آتش بسیار نه غیر ... [illegible]

[illegible] | این قفل ز ... [illegible]

... که در عشق تو محروم جهانم | ... [illegible]

فیاض درین نشاه که نیست ... [illegible]

از ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز درد دل گره شکوه تو چون بیخال	هزار ره بلب آوردم و حیا نگذاشت
مرا بتهمت مستی نگاهی از غیرت	چنان بسوخت که خاکسترم بجا نگذاشت
مرا بغیرت بیگانه خوئی بشکست	که تا بداغ دل خود شوم آشنا نگذاشت

چنان نکشت مرا فرقت رخ فیاض
که رنگ بر رخ صبر و شکیب ما نگذاشت

چه شد که عشوه دگر مست خون دلفریبست	کرشمه صید فریبی نگاه پرکارست
بلا بجنبش سر زلف غمزه زندانست	اجل بسایه مژگان ناز زنهارست
مدار ناله بمرغولهای زنجیرست	قرار گریه بهنجار نهرهای سرشارست
من از تبسم مژگان ناز دانستم	که زخم تیر نگاه تو در دلم کاریست
دگر بدست تو خود را بخواب می‌بینم	ندانم این که بخوابست یا که بیدارست
جهانیان همه حیران کار و بار منند	کسی که کار من آسان کند گرفتارست
هوای چشم تو پنهان نمی‌توان کردن	که جلوه گل هستی همیشه دستارست
شد از ادای زلیخا و یوسف این معلوم	که حسن پرده نشین است و جنس بازارست

دمید سبزه خط گرد عارض فیاض
تو فارغی و هنوز او گرفتارست

بکنیط کرد و از آن حسد گونه استغفار داشت — آفتاب عاشقان دایم زگرمی عار داشت

کار من از سازگاری بی که هرگز بود — دایم این سررشته سوی نیکی الوعده باز داشت

بوی یوسف ... من امروز از ... باز — غنچه شب گو با نسیم صبح سر در بار داشت

عکس رخسار که یار در چمن افتاده بود — گر تماشای گل امشب گناه دیدار داشت

با تو گل شب در چمن طوفان آتش کرده بود — لب نبی من صوت بلبل شب در گلزار داشت

دوش کامد کم در نکه من روان از سر گل — غنچه را دیدم که در دل حسرت بسیار داشت

گر نه از رشک تو خون در تن آتش ... بود — شمع هر محفل چرا مژگان آتش بار داشت

گو می افزود چندانی که دانم مغرور بود — سبحه در دستم مگر جا نیز زنار داشت

خادم فیاض دوش آیینه جانانه بود

هر چه من میخواستم تا بیش همان در بار داشت

ابر را از خصمی مژگان من اینک نیست — هیچ خصمی در جهان چون خصمی هم مشرب نیست

شیشه از هیچ ... دل سنگ نهاده — کانچه دل آماده دارد بهر ما در سینه نیست

در دل ما سر میخواهد تماشای چمن — ریشه عیشی که در بوم و بر این سینه نیست

بیستون بر دار ... فرو رد ... دیگر — یار نوی عشقی نباشد جوهری در سینه نیست

ریشهٔ غم در دل فیاض از بس محکم است
نیست جایی در سراپای تنم کز ریشه نیست

تا بروی تو در غمکدهٔ من باز است / بتماشای تو تا [illegible] هنوز باز است
در و دیوار چمن بر رخ من میخندند / من بدین خوشم که بروم در گلشن باز است
بسته شد بی‌تو بحسرت همگی راه هوس / جز ره گوش که بر نغمهٔ بیرون باز است
بی‌تو هر چیز که در دل گذرد جان کردم / چار جانب در این خانه بدشمن باز است

ها مکش از دم شمشیر شهادت فیاض
که باقلیم فنا این ره روشن باز است

خوی از جبین مریز که قدر کلاه رفت / گرمی مکن که رونق رخ آفتاب رفت
صد بار سر ز خواب بر آورد و بخت و باز / بیداشت وز من [illegible] بخواب رفت
هر شعلهٔ فسرده من کرد غم نشست / وز گوهر شکستهٔ من آب و تاب رفت
بوی دل حزین بمشام فلک رساند / دودی که بر سر از جگر این کباب رفت
از آه من ز شعلهٔ سوزنده بر شکست / وز اشک من ز گوهر ناسفته آب رفت
شب در بنای چرخ تزلزل فکنده بود / سیلاب خون که از دل پر اضطراب رفت

فیاض

فیاض در کمین تو خندی در تنگ حسیت
اکنون که فرصت تو بخندی شتاب رفت

درمانده‌ی نگار من و من نگار دوست
دل شرمسار من شد و من شرمسار دوست

در گریه اختیار ندارم که داده است
عشقم زمام دل بکف اختیار دوست

من با بغیر از لطفم و دل هم بقرار ناز
تا در هلاک ما نگه باشد قرار دوست

تا بگذری ز خویش نیابی نسیم وصل
برخیز از میان و نشین در کنار دوست

فیاض هستی تو گرانی ز حد فزود
شری که بیش ازین نتوان دید بار دوست

شب نشسته‌ام هم بر دست او ساغر نشسته هم مست
ای دل از خون در جگر داری برای او مست

و بازی چون ز مطلب دل اگر یک نکته است
این دل بیدست و پا سر در قلم صد مطلبست

وعده با دوست از بس عقده ام بر عقده رخت
جان گره گردید چون تبخاله اینک بر لبست

روز وصل دوستدار امشب اگر هجر
آفتاب صبح هر جا سر و دارو در شبست

دیده ام فیاض تا در بحث آن موی میان
تار سر موی برتیم در بحث تاب و تبست

سراپا شعله گردیده کاتشم خانه آفت است
سپند جان نثار اگر ده در آتش کرد این خانه است

چو بر طرف رخ او زلف را دیدم گره گیر — که روز وصل بر آنم فراق هم بد نشانست

طریق دل خط ما کشت اینجا سری نمیگیرد — درین ره نکته از زالست آنکه در ستم آمیزست

ز نقش غم دلم آسوده در عالم نمی بینم — چو نیرنگ نیرنگی آئینه هم در زنگ نمانست

بمیدانیم طرز فضل و فال نعمان فیاض
مدار ما بفقر آسوده کان ز صحبت حالیست

شور جنونم از سر ازین نخل تنومند رفت — فرهمای عشق بتاراج برم رفت

با کشت ما که آبخور از آتش دلست — سرگرم شد سمومم و سبزی سمومم رفت

فال خرابی غم او می‌شمردم — آسودگی ز طالع این مرز و بوم رفت

افکند سایه باز غمت بر وجود ما — آتش دگر بشاخ [illegible] نخل برم رفت

فیاض تا چه فتنه دهر از خط یار
اینک سپاه زنگ بتاراج روم رفت

هر روی تو که آراسته مهتابست — شب آئینه ازو تا سحر مهتابست

حسن محجوب ز نظاره خطرها دارد — بر جهان چشم کتانست نظر مهتابست

یارب از قوت بازوی که پرتو دارد — برق این [illegible] که [illegible] مهتاب

نیست شمع مه و مشعل خورشید نجم — در شب طالع ما نیم شرر مهتابست

عمر امید زبان سود ندارد فیاض

سفر ما که در و بیم خطر مهابت

هنر فخر ننگ ... هنر مرد است × که از خویش شکستن که هنر مرد است

تن بشنیده بستم درده و آسوده نشین — از سر خویش گذشتن که سر مرد است

بر سر کوچه مردان گذری کن کانجا — کیمیا چشم براه نظر مرد است

سنگ بر شیشه هستی زن و فرخوردی بین — این شکستن که در وی ظفر مرد است

آنچه در مایده هر دو جهان حاضر است — چشم اگر باز کنی ماحضر مرد است

سنگ بالین کن و آنگه مزه خواب ببین — تا بدانی که چه در زیر سر مرد است

[illegible] فهمیدن ابر اندازی و رنه — زیر هر سنگ که بینی گهر مرد است

میل پرواز اگر هست گرانی بگذار — که سبکروحی دل بال و پر مرد است

راه بی راه بریدن روش اهل دل است — گام بی گام نهادن سفر مرد است

شجر بارور خلد که طوبی لقب است — خار خشکیست که در بوم و بر مرد است

قلعه چرخ [illegible] — گر کلید در [illegible] آه سحر مرد است

شکوه چرخ مکن لابی آزار بتر — دست بیداد فلک در کمر مرد است

ره این طایفه هرچند خطرست بسی	که سلامت‌روی درین خطر مردانست

در فراغتکده تسلیم رسنگ در دوست	بالش نرمی در زیر سر مردانست

بنده فیض مسیحای زمان شو فیاض

که بارشاد معانی پدر مردانست

عشوه آتش چون چمن آئین لطف و ناز نیست	رنگ بر رخسار گل صد ره شکست و ناز نیست

بلبلان را شرم رویش ناله بر منقار دوخت	قمریان را سرو نازش جلوه پرواز نیست

کبک یارب این شکار افکن که در دام اوست	بر سمند آسمان از مهر طبل باز نیست

نغمه جان می‌بخشد اما مطرب ما جای او	رشته جان مسیحا گو بیا بر ساز نیست

از نگاه ناز شاهین کوه سنگ ره شیر	لیک تیر انداز مردم تیر او آواز نیست

گر نگردد صید ما فیاض آهوی مراد

میتوان خود بر کمان تیری باین انداز نیست

ناز آتش غمزه آتش خوی سرکش آتشست	پای تا سر آتشست اما ولی خوش آتشست

آن شکار افکن دگر آتش بصحرا می برند	بر سمند خود آتش و در زیر رانش آتشست

مرغ تیرش بال و پر بر سیم بسوزد گر غضنفت	ما نگاهش بر کمان ابرو نشسته ترکش آتشست

کم بود آشفتگان را لیکن این دهیم قرار	حسرت زلف تو بر جان مشوش آتشست

ناله من می توانم چرخ را از پا فکند	آه سرد من بر این سقف منقش آتش است
عشق در هر سر که افتد کار خود را میکند	هیزم از خار است و از چوب گل آتش است

بسکه بی آن آتشین رخ ناخوشنود دیده است
آنچه اکنون میکند فیاض را خوش گشته است

مو بمو گویم دل و بهر غم یار کم است	همه تن دیده شدم ولی دیدار کم است
یکجهان شکوه و یک روز قیامت چه کنم	حرف بسیار و مرا فرصت گفتار کم است
با چنین قامت و رفتار که من می بینم	حسرت دوره درازم بسیار کم است
دل همه خون شد و داد مژه در گریه داد	وه که دریا بر این دجله خونخوار کم است
پرده بردار و در آینه ببین تهمت	مست خوابند همه دیده بیدار کم است
حرف بیرون [illegible] لب تکلم بکشا	همه هستند درین میکده هشیار کم است
همه جا از تو نشان است و نشان گم است	همه عالم خبر است و خبردار کم است
هر که بینی لبش از دعوی منصور گمست	لیک رندی که کشد سرزنش دار کم است
حسن چون عرض دهد جلوه کم [illegible]	عشق اگر سر بکشد [illegible] بسیار کم است
همه تن [illegible]	سر حکمت چه کنم گویم چو بیمار کم است
پرده عمر [illegible] روی [illegible] افتاد	لیک چشمی که بر در راه بیدار کم است

کم نصیبی بین از بهر هنر بهائی نیست | جنس بسیار چو بینم ولی خریدار کمست
واعظا کار تو بیهوده سرائیست مدام | این چه کاریست که برداشته‌ای کار کمست
عاشق از دعوی همسنگی معشوق کند | گر چو منصور بر او نیستی از دار کمست

کشور ما بس ندارد غم دشمن فیاض
همه یارند درین مرحله اغیار کمست

زلف بنمودی و قدر طرهٔ شمشاد رفت | جلوه کردی اعتبار سرو و هم بر باد رفت
باز چشم مست آمد بر سر عهد ناز | تیر مژگان تو دیگر بر سر بیداد رفت
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
ترک ناکامی چرا ای زنگ راه عاشقیست | مزد و شغل شیرین بود آنچه بر فرهاد رفت
گرد باد آه هم آخر چرخ را از پا فکند | عاقبت خاک فلک هم بر باد رفت
از غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان | تا بیاد آمدی عالم مرا از یاد رفت

داشتی عزم نجف فیاض چون ما که دوش
سیل اشک من ز شط و دجلهٔ بغداد رفت

پیشه ما عشق و رندی کار ماست | نیکنامی [illegible] ماست
ما امانت دار عشقیم از ازل | آنچه گردون بر نتابد بار ماست

انچه گرمای قیامت نام اوست	گرمی هنگامه بازار ماست

چون شب عید است بر ما شام مرگ	در قیامت وعده دیدار ماست

بسته بست آرزوهای خودیم	رشته طول امل زنار ماست

در حجاب خودنمائی مانده ایم	هر دو عالم پرده پندار ماست

چهره مقصود خود را پرده ایم	وه که این آئینه در زنگار ماست

ما جمال خویش نتوانیم دید	گرد هستی پرده رخسار ماست

همچو ما فیاض کس آشفته نیست

هم زما آشفته تر دستار ماست

چون نسیمم در ره وصل تو نقش پا گم است	در سر کوی تو دل چون قطره در دریا گم است

انکه حیرانم که پیدا کند خویش را	در سر کوئی که هر کس میشود پیدا گم است

ای که فردای قیامت وعده کردی وصل خویش	روزگار عاشقان از درمیان فردا گم است

حسرت قدرت نگنجد در بغل جمشید را	انکه در یکجلوه اش عالم ز سر تا پا گم است

پای رغبت از سر کوی فنا بیرون منه	عاقبت سررشته انجا میکند پیدا گم است

دولت بیدار خواهی چشم بیدار دار	روزهای بیکسی در وصل شبها گم است

نیست پنهان بر کسی این حرف گویم آشکار	انکه پنهانست بی روئی بمجلس پنهان گم است

مردمان را نیست تاب دیدن نامردمان / خضر در پنهان بدیدار حسود در بند کمست

پای در دامن اگر پیچیده ام معذورم / عشق را در زیر دامن دامن صحرا کمست

ما نمیدانیم قدر صحبت فیاض را
همچو یوسف او ز اخوان در میان ما کمست

عشق رسوا بدنامست کاینجا غیر مردی کار نیست / چشم بر کردار باشد گوش کس بر گفتار نیست

تا شدم عاشق ندیدم یک نفس آسودگی / آفتاب عاشقان را سایه دیوار نیست

سخت بیتابانه هر سو میخرامد بی نقاب / خاطرش جمعست کس را دیده بیدار نیست

عشق او آهسته میگوید تا آواز بلند / هر که کاری دارد او را با غم ما کار نیست

بسکه از اجزای ما از ضعف ما شد غبار / بر هوا رفتار هست و بر زمین رفتار نیست

چون سبکروحی دلیلی نیست عشق پاک را / کوه اگر عاشق نباشد بر خاطر کس بار نیست

در دیار عشق اگر امروز میخندی بسی / شور منصوری چرا در پای تخت دار نیست

سر بسر بیگانگی از دیده تا شستم بخون / هر کجا دیدم بغیر از جلوه دیدار نیست

یک قدم تا بر نگردی سیر نتوانیش دید / ز آنکه خوبان هر زمان یکی اینجا مانع دیدار نیست

مردمان در خواب آسایش ز غفلت خفته اند / کر نمیسنجی [illegible] کسی بیدار نیست

از من ای فیاض اگر منصور را معنی بجو / عکس بر آئینه افتاده است زنگار نیست

بن ماهم

بلبل با نغمه سخن قرین است | مدار چرخ بر چین جبین است

شکوهم تا به چرخ افتاد کی نیست | سرم بر چرخ و رویم بر زمین است

نظر جائی نمی‌اندازم از بیم | نگاهم را نگاهی در کمین است

لب پر خنده چون ساغر چه حاصل | چو مینا گریه‌ام در آستین است

ز گشت همتم بلکو طمع نیست | + که این خرمن فدای خوشه چین است

حذر ای غنچه از دود دلم کن | که آه من طلسم آتشین است

ز چرخ ار مهلت ده روزه فیاض
مشو ایمن چنین دشمن همین است

سودای تو از جانه فاکت برون رفت | داغت ز دل بیهوده اندیش برون رفت

[illegible] نبرد گر آسیا دو عالم | چیزی بدر از کعبه درویش برون رفت

زاهد نکند ترک جگر کاوی ستان | حق بر طرف اوست که از خویش برون رفت

سعی همه تا منزل ما پیش درین راه | زین مرحله یک گام کسی پیش نرفتست

فیاض نیز [illegible] در کس که سوزم
از کام جگر لذت آن نیش برون رفت

بر دل از داغ غمم لباسی نیست | خانه کعبه را پلاسی نیست

نکته کم کن بعقل در ره عشق ❊ پی این خانه بر اساسی نیست

هر کجا عشق دعوی آغاز کرد ❊ عقل را حجت و قیاسی نیست

از مه عارض تو تا خورشید ❊ فرق دور است التباسی نیست

روز هجر اگرچه دور بود ❊ از شب دوری تو تا پاسی نیست

نسبت گوهرت در جهان هرزه ❊ غلطست این تر ناسپاسی نیست

نکند خصم رزم زمین فیاض
دیو را از آدمی هراسی نیست

یک نفس خود را از غم آزاد میباید گرفت ❊ صرفه از عمر بی بنیاد باید گرفت

حلقه فتراک را در گوش میباید کشید ❊ سرمه از گرد ره صیاد میباید گرفت

در محبت تا دلی از شیشه نازکتر است ❊ جان از آهن سینه از فولاد میباید گرفت

ذوق شیرین دیدن [illegible] ❊ خویشتن را [illegible] کار [illegible] میباید گرفت

پای بند محبت میرسد آخر بسنگ ❊ عبرتی از تیشه فرهاد میباید گرفت

در فن جانبازی عشاق هم تعلیم هاست ❊ سرخط این مشق از استاد میباید گرفت

دلبری را شیوه با حسن خدا زاد است ❊ شیوه گفتم دل [illegible] میباید گرفت

ساغر تا کف بغداد بر لب مغتنم است ❊ باد دستی را خطه بغداد میباید گرفت

باز ذوق عاشقی بر عقل زور آورده است × یاد مستی رخنه در ملک شعور آورده است

ناله بلبل سرودی با مستان داده است × بوی گل دیوانه ما را به شور آورده است

من کجا و دست گلچین کجا ای باغبان × ناله بلبل مرا اینجا به زور آورده است

عشق با من در ازل میکرد تعریف غمت
سیل خاشاک مرا از راه دور آورده است

عشق را خندید هزاران دیده و دیدار هست
عقل در بزم تماشا چشم کور آورده است

چهره بت آتش موسی نگه نی بردبار
سنگ این بتخانه را از کوه طور آورده است

تا ز یاد خویش رفتم پر شدم از یاد دوست
بیخودی ظلمت ز خاطر برده نور آورده است

مست از این با ما نگاهش این گرانیها نداشت
تا که بازش بر سر ناز و غرور آورده است

داده تا با خود قراری آشناهای غمر
روزها فیاض بر طبع غیور آورده است

جهان ز عکس رخت پر گل و یاسمن است
نهال قد تو سرو بلند این چمن است

تو رحم اگر نکنی بر دلم کسی چه کند
منت بهار برآورده ام [illegible] منت

زبان ز شکوه ندارم خدای میداند
که شکوه ام ز دل بیقرار خویشتن است

بجز غمم که گرد سر انجمن گردم
که یاد روی تو شمع هزار انجمن است

شکفته رویی گل از شکفته رویی توست
اگرچه تنگی لبهای غنچه زان دهن است

طالب شدند و یار شکسته‌ام ولی هزار عقده ها هوس از بند بر شکست

کسی که دم نزد از دشمنی نا فیاض
همین گمان نبود دارم و درون هم بشکست

چون مهر لب شکوه آن شد خوش شکست رنگ حباب چهره محجوب او شکست

دل گرد آرزو که نبوسد لبش بخواب صد جا بهم ز رنگ رخ آرزو شکست

چون گل جگر ز هجر و هم بخت بخت دل همچو غنچه در غم او تو بتو شکست

تن خاک گشت و جان بهوای تو باد ار صد رنگ گی ز رنگ اگر چه سبو شکست

فیاض چون نهان کنم این غم که بر ملا
رنگ رخ مرا نگهش روبرو شکست

بامن خود را از این بیگانه‌تر بایست داشت یار را با خویش یک بیگانه‌تر بایست داشت

این که چشم دانه زیر پا چه نور هم کند صید را در دام غمخوار‌تر بایست داشت

عقل غارتگر ده ترخند زلف اطلاق ده تر پاره دیوانه را دیوانه‌تر بایست داشت

بهر بیطاقتی تر یافت آخر زور صبر انتظار این خانه را ویرانه‌تر بایست داشت

بر تو دست این دشمنان در سهها یافتند خویش را از این ... افسانه‌تر بایست داشت

خواستی از راه معنی جا کی در طبع من بار این ... از بیگانه‌تر بایست داشت

یار را تا کی سر عیش ما را نه تر با لب بود   با مرا تا کی به ده بستا با نه تر با می داشت

خون بس دار بها عجب مردانه صیدم کرده بود   حیف صیدی ها انحس مرد از تر با بت داشت

شعله را سوز از پر پروانه افزون خوش است

شمع را فیاض از این پروانه تر با لب داشت

گاه دلم در شکنج زلف تو تنگ است   همچو مسلمان که در دیار فرنگ است

در ره عشقت ز طعنه باک ندارد   این دل چون شیشه آزموده به سنگ است

آن طرف کام نیست غیر ندامت   چیدم و دیدم گل امید دو رنگ است

حال دل ساده لوح با تو بگویم   چهره آئینه را ببین که چه رنگ است

صلح دو عالم چه می کنم که با ما   گوشه ابروی یار بر سر جنگ است

باده خسروان عمر خضر چه ارزد   در گلوی تلخ ما شکر نهنگ است

عمر دو اسبه گذشت این چه شتاب است   بخت ز جا بر نخاست این چه درنگ است

دین مطلب از دلی که در پی دنیاست   نام مجو از کسی که در غم ننگ است

فیض کمال سخن یافته فیاض

حیف مجال سخن چو قافیه تنگ است

با وجود ضعف تکیه بار از جا کرده است   جادو بها کرده زلفش تا دل ما برده است

دشت عمری از لگدکوب جنون آسوده بود　　عشق مجنون باز دیگر اشک صحرا برده است

خواهش آغوش موج فتنه‌ها بیتابانه باز　　کشتی طاقت ما را به دریا برده است

گر بمن در حرفی ای ساقی من اینجا نیستم　　مستی شد تا مرا ذوق تماشا برده است

فتنه بالابلند آن بودی و اکنون ترا　　عشق بالادست ما یکباره بالا برده است

محو دیدارم و واعظ از سر ما دور شو　　ذوق امروز از دل ما هم فردا برده است

ای که سیر بیستون داری بهوش از چشم شنگ　　موج آب تیشه فرهاد نقش از جا برده است

از تصرفهای حسن شوخ او در حیرتم　　خون بلبل را نموده دل را از کف ما برده است

مستمند آرزوی صحبت فیاض از آن

کز دم او بی‌تابی عجب مسیحا برده است

چون نیاز ما و ناز او بهم در می‌گرفت　　سوختن ما از سرد او گرمی آتش می‌شکست

لب نمی‌بنهاد تا چون جم زر دل می‌نگرد　　شیشه ما می‌شکست در هر کجا که ساغر می‌شکست

ما و او در مجلسی نظاره گلگون در نشیم　　کاغذ آتش زده از حسرت آنجا چهره در زر می‌شکست

با عتاب او نیاز گرم ما یاری نداشت　　ما از [illegible] او [illegible] در [illegible] می‌شکست

چون ز شرم صوت بلبل رحم بر گل می‌فروخت　　غنچه از رشک اخ او ما [illegible] می‌شکست

از نسیم این زمان چون غنچه مشغول تحمل　　دل که هر دم [illegible] گوهرها از [illegible] می‌شکست

تا کی در جلوه بودی شب که هر دم تا به صبح — حسرت قدت ز اخترشماره در بر میگرفت

آب صاف جدول شمشاد او کم خورده ام — دل دم آبی که هی از جوی خنجر میگرفت

میتوانستم ازو بردن دل خشن دلکش نفس — گر تغافلهای او از من نظر در میگرفت

تا بکی از شکل اینها کان نارفت جای رفتگان — آسمان ای کاش دور دیگر از سر میگرفت

مست فیض مشرقی خاص خدا آنجا که کف

گر شمع کشته میزد آتش در میگرفت

تا صبا طرف نقاب از روی رخسارش شکست — از خجالت هر طرف رنگ گل ریحانی شکست

تاری از زلف کجش زنار یکعالم دشت — از شکست تار موی کافر و ترسائی شکست

خاطرم هر چه می آمد راحت میشود — تا کجا شد از جفائی مهر جفائی شکست

عهد یار زلفی شکستم گر موج کف — هر طرف در جلوه آمد فوج ارمانی شکست

خون من یار حسرت خاص دیده گر طرف — در میان هر کس نفسم طرف دامانی شکست

دل بجور می نهادم این زمان تا ملکی — من همان اکرم که عهد هست و پیمانی شکست

بوسه کردم [illegible] جفا بر رخ [illegible] — شکند تا خاطر ما شکر [illegible] شکست

بر زحمت برده شد و این کجائی ما لحظه دل — بسکه در دل حسرتم از لعل خندانی شکست

ای تو خون دیده بود و لحظه دل فرصت ما — کردم آبی گرفت و گل تا کی شکست

اگر چه شعله حسنت تمام عالم سوخت — بمهربانی من در جهان کسی کم سوخت

بنسبت تو جهان ذوق سوختن عاشقست — که در کنار گل و لاله طفل شبنم سوخت

دمی که آتش بیداد او زبانه کشید — چه نکته بود که بتخانه و حرم سوخت

بذوق سوده الماس کرد زخم دلم — تبسمی که در اندازه ما دم مرهم سوخت

تبسم قطره که در کار منت گل کردند — چه آتشست که تا آب خاک آدم سوخت

فغان که عاشق از اهل هوس تمیز نساز — که عشوه تو بد و نیک جمله در هم سوخت

هوای وصل تو در جانم آتشی افکند — که گر بدر زنم خونابه و ناله در دم سوخت

اگر ز تلخی هجران نسوختم سهلست — بیک ملامت روز وصل خواهم سوخت

نمانده بود کسی از اهل درد جز فیاض — جهان ز طینت پر افروخته کی اعظم سوخت

عشقبازان از سرود غیب ناگفتنی رسیم نیست — جز نوای درد دل از ناله شنفتنی رسیم نیست

حسن زابرو برنداری زانکه در گلزار حسن — غنچه‌های حسن ابرو در شکفتن رسیم نیست

عاشقان را درد دل بنوشته نقش گل جان — گر چه [illegible] الشنفتنی رسیم نیست

طرفه رسمست و عجب قانون که در دیوان عشق — دیدم از من آنکه [illegible] و مطلب [illegible] رسیم نیست

زخمیان شوق را در خوابگاه اضطراب — جز دوی الماس خفتن رسیم نیست

هرچه هست از دل برون کن غیر تمنای ملال		لیک غبار را از چهره آیینه رفتن رسم نیست

گر اثر خواهی فیاض از دعا در ناله کوش

لیک کبر را چو بر بس ناله سفتن رسم نیست

تخته و تخم در ره کاشانه عشقست		هر خانه که بر دوش بود خانه عشقست

گوشی شنو از جو کی اگر مرد سماعی		آفاق پر از نغمه مستانه عشقست

مجنون بی آوارگی از خانه عشق رفت		آواره کی آنست که در خانه عشقست

آن شعله که عالم همه پروانه او بند		که ای کاش بدانند که پروانه عشقست

بی پرده نهانست رخ عشق در آفاق		این بارگه عام نهانخانه عشقست

عشقست خرابی که عمارت نپذیرد		معموره عالم همه ویرانه عشقست

دل از کف آشفته دماغان برباید		آن آتش زلفی که نه از شانه عشقست

پیران حقیقت همه طفلان طریقند		پیر خرد آنست که دیوانه عشقست

فیاض سر آنکه تو دور از لب ما باد

کس محرم ما نیست که بیگانه عشقست

گلستان از چهره آتش طرح گل خندان گرفت		نوبهار از جلوه آتش سامان گلستان گرفت

شعله هرجا که در بزم محبت شد بلند		سوخت تا دل اگر پروانه از دامان گرفت

هستی عاشق حجابی بود که راه وصل	دست تا برداشت از خود دامن جانان گرفت

عشق در اول شراری بود و از دامان حسن
گشت آخر شعله و در کفر و در ایمان گرفت

نیست درد ار الشفای عشق غیر از ما طبیب
هر که آمد از دل بیدرد ما درمان گرفت

حسن کین ز ناتوان بیش از توانا میکشد
دل ز خسرو برد و از فرهاد مسکین جان گرفت

دل بتنگ آمد ز غم فیاض تا کی ضبط خویش
آستین بر چشم گریان بیش از این نتوان گرفت

بغفلت کار بیفتاده روزگار گذشت
کنون چه کار کند کس چو وقت کار گذشت

غبار راه سواری شدم ولی از ضعف
چو گرد تا ز زمین خاستم سوار گذشت

ز بیم هجر ندیدم ذوق وصل او هیچ
که عمر باده من در غم خمار گذشت

تمام عرصه دل پر ز گرد اغیار است
عجب عجب که توانم ازین غبار گذشت

ز جستجو ننشینیم تا نفس باقیست
توان نکرد رسیدن از آن شکار گذشت

هزار عقده ز بیم شکستگی دارم
سری ز جیب بر آرم اگر بهار گذشت

بکم عیاری خود دل نهاد شو فیاض
که نقد عمر ترا کار از عیار گذشت

تو سرو شیوه نازی بر تو چست است
تو جانی دلنوازی بر تو چست است

زده داغ تو مهرم بر دل — که یعنی عشقبازی بر تو ختم است
نیاز عالمی را کشت نازت — بنازم بی‌نیازی بر تو ختم است
بنازم که نوازی کرد تیغم — بما عاشق نوازی بر تو ختم است
ز سعیت که گذشت از چاره کارم — سپهرا چاره سازی بر تو ختم است

چو شمعم دید شد فیاض خوش گفت
که الحق جانگدازی بر تو ختم است

کسی که دیده نه بر روی آن صنم باز است — بچشم من همه اوضاع دهر ناز است
ببزم دوست مرا ناله شادیانه اوست — بلی فغان نی از بهر دیگران ساز است
ز هر چه بخبر تو عمریست بی‌نیاز شدم — بکار هستی نگاهی تو بر سر ناز است
چه حسرتی نهان در میان جان دارم — که زخمهای تو از زخم غیر ممتاز است

چه لذت است به تیغش که همچو گل فیاض
دهان زخم ز خمیازه تا ابد باز است

منم که مرغ دلم صید غمزه و ناز است — پریدن دل کبکم ببال شهباز است
چنان بپیچ قفس خو گرفته‌ام که دگر — بیاد خاطر من آنچه نیست پرواز است
ز صید دوستی آن نگاه بنداری — که ترکش نظره‌اش آسمان بهنداز است

ز ناله بس نکند با وجود ضعف دلم که
نفس بسینه‌ام از تنگیی که بر سازست

ز مهر روی تو دم میزنم از آن باشد
که ناله‌ام ز نفسهای صبح همسازست

بسحر لب مثل گرچه لعل پر شورش
ولی به نزد لبم آن سحر نیز اعجازست

بامید آنکه میسر شود خیال ترا
در دلم همه شب چون در سحر بازست

باشک و آه بسر بردم غمش چه دانستم
که اشک پرده در راز و آه غمازست

بکشور دلم امنیتی نمی باشد
همیشه غمزه درین ملک در تک و تازست

بزاغ هم‌نفس عمرها بود در رشکم
ز بلبلی که باو بلبلی هم آوازست

اگرچه بلبل آمل فغان کند فیاض
ولی نه هم‌نفس عندلیب شیرازست

تا گریبان من اشک گرد دامانم گرفت
خاک در دستم که آتش در گریبانم گرفت

شهسوار غم که جز من مرد میدانی نداشت
در کمینم کرد تا آخر نمیدانم گرفت

من که جنگ روبرو با عشق کردم سالها
من نمیدانم چه کرد آخر که پنهانم گرفت

من شراری را بدامن نیز میکردم گرو
شعله در دامنم افتاد و در جانم گرفت

گفتی ای فیاض دل را چون گرفت غمزه‌ش ترا
چون گرفتن را نمیدانم ولی دامانم گرفت

گذشت موسم گل لیک یار جلوه‌گر است
چمن خزان شد و ما را بهار در نظر است

بدل هوای سفر دارم و ندارم پای
بسست آرزوی من آبلهٔ سفر است

ز نقل باده چه [illegible] را
که باده خون دل و نقل پاره جگر است

بجوی شیر چه دلبستگی است پرویز را
که تیشه صحبت و شیرین قسمت دگر است

عجب که کام من از یار رو دهد فیاض
که کار من دگر و کام یار من دگر است

نوبهار من که هر خارم گل گرد و رفت
ناله را در فراق خویش بلبل کرد و رفت

یاد گلزار جمالش ایمن از خار نقص
آنکه هر خاشاک ما را دسته گل کرد و رفت

فکرها دارد برای من که غیبی نوبهار
تا نپنداری که در کارم تغافل کرد و رفت

از برای غیبت حرمم در غم او دور نیست
فتنه‌ات از طبل یار او تنزل کرد و رفت

هر سر خاری درین وادی بهار حسرت است
ابر احسانش عجب عرض تجمل کرد و رفت

حلقهٔ فتراک کمتر از شکنج طره نیست
میتوان انجا خیال چین کاکل کرد و رفت

لذت [illegible] اضطراب در دلش
جلوه‌اش آرام را نحو تزلزل کرد و رفت

من کی و صبر و طاقت انتظار دیدار
برگ کاهم را غمش کوه تحمل کرد و رفت

مستطیع کعبهٔ اخلاص کس مشکل است
دل درین ره تکیه بر زاد توکل کرد و رفت

بهمت آزادگان صحبت گهی بود دام منت
مشکلست این راه می باید دل کردن دور رفت

صحبت نواب خان فیاض خوش بادیست
در چنین دامی توان ترک تعلق کرد و رفت

ما بان نی اعتبار مهر سر گردان ماست
با هزاران دیده هر شب آسمان حیران ماست

با وجود آنکه مهر از نامه ما بر نخواست
هیچ مکتوبی ندارد آنچه در عنوان ماست

بر سر خوان هوس عیش میسر مهمان خودم
خون رنگا رنگ حسرت نعمت الوان ماست

از پی تحصیل خون دل هزاران غم خورم
میزبان حسرتیم و آرزو مهمان ماست

گرچه ما در تنگنای دیده موریم لیک
آنچه در وی وسعت دنیا نگنجد شان ماست

گرچه عمر خویش در باطل بسر بردیم لیک
حاصل کون و مکان حسرتکش سلطان ماست

دامن وصل نکویان داده ام از دست لیک
آنچه دست آویز هجران [illegible] امان ماست

گرچه وصلش فکر بی سامانی ما را نکرد
لیک داغ هجران حسبی دامان ماست

دشت پیمائی نمیدانم چون مجنون ولی
آنچه صحرا را نبارد در نظر دامان ماست

دوش در را سوخت شیرینی مگر وصل تو بود
میکند امروز این تلخی هجران ماست

گر بگردون میرسد فیاض را این دور نیست
قدر دانیهای محمد خان عالیشان ماست

من و تصور ترک غمت خیال محالست　　خلاصی از ستم عشقت احتمال محالست

اگرچه قطع نظر ممکنست ممکن نه ممکن　　ولی که دل ز تو بر کندنم محال محالست

رقیب من شده در آرزوی وصل تو عنقا　　چنین که جلوه پرواز او محال محالست

سخن درین چه که وصل تو ممکنست ولیکن
مجال دم زدن این سخن مجال محالست

از عشق که جان در تن عشاق حزین است　　معشوق ز زلف نفس بازپسین است

عمری صفت زلف و خط و خال تو کردم　　یکبار نگفتیم دو ابروی تو چین است

نخواسته ام از لب ما شکر زند سر
صد شکر که آئین شکایت نه چنین است

از هستی تو عالم ویرانه پر شده است　　در خانه نیستی و ز تو خانه پر شده است

عالم فسرده اند که آدم سرشته اند　　خمها تهی شده است که پیمانه پر شده است

کردم ز صد دراز پی دل التماس تخم　　تا خوشه خوشه خرمن ازین دانه پر شده است

محروم جان نمی آید ز مجالی　　گر آشنا تهی و ز بیگانه پر شده است

یک عشوه بیش نیست که در جا بجای تو　　هر یک بعشوه های جداگانه پر شده است

شمعی که بر فروخته ای در انجمن گرمی تو　　محفل ز جلوه پر پروانه پر شده است

کسی چون خود درین گدایی نداشت | مبشر قدر لنگ راهی نداشت
گنه می‌شمارند از آدمی | وگرنه خوشتر گناهی نداشت
جمال ازل بهر ایجاد عشق | شهی بود اما سپاهی نداشت
گناه اسیران بد بود از چشم | چو زلف بتان عذرخواهی نداشت
بکرد بده تا آه عاشق بلند | سپهر برین تکیه‌گاهی نداشت

زر و مال دهان غیر سلطان عشق
کسی همچو دل بارگاهی نداشت

زان برون زد دلبر من بارگاه از شش جهت | تا توان کردن بسوی او نگاه از شش جهت
ماه من کین شش جهت آئینه دیدار او | چون برون آید بر آید قرص ماه از شش جهت
وه که شد بر عضو عضوم ناتوانیها محیط | ضعف بر من همچو مرکز بسته راه از شش جهت
بهجت را در جهت حسن نشان عشق نیست | مسکنم دعوی و می‌آرم گواه از شش جهت
ماه و ماهی نیز از خیل پرستاران تست | پادشاه حسنی و داری سپاه از شش جهت
گر بقدر سنی خود در نشاط آید کسی | میتوان افکند بر گردون کلاه از شش جهت

من نیارم سوی او دیدن صحیح از هیچ سو
گرچه او دارد بمن دائم نگاه از شش جهت

شعوبا

عشقبازی جستجوی یار در دل کردنست | عمر خود را صرف در تحصیل حاصل کردنست
سهل باشد بر خود آسان کردن مشکل ولی | مشکل آسان را ز شغل عشق مشکل کردنست
گر کنی تقریر مطلبهای عالم علم نیست | مغز دانشها صبر بر تقریر جاهل کردنست
خنده خوردن بکنج لب در اثنای عتاب | شهد کوثر چاشنی گیر هلاهل کردنست
کیمیای دل بدست آوردن حسن است و بس | مهربانا خشت گنج خویش باطل کردنست

در رحیمی کاسایش بجنت بلاگردان اوست
خوان خود پیش دو سه تن نیم قابل کردنست

مگو ز عقل که دام فریب خود رایست | مبین بعلم که آئینه خودآرایست
بروز بادیه تحقیق میتوان دانست | که اعتراف بجهل از کمال دانائیست
جهان ز چیست بجز حسن تو نقش دیوار | فضای دهر بعهد تو کنج تنهائیست
تمام دهر ز آزادگان نخواهد | که سرو هم بچمن زیر بار رعنائیست
بدست وصل دل پاره پاره‌ای دارم | که خون طپیده‌تر از حسرت تماشائیست
شگفتی که دلم از جمال لیلی دید | هنوز مجنون سرگرم دشت پیمائیست
نظاره‌ام ز تو گل چید خار بخشش نیست | بباغبان نکند عیب گل تماشائیست
اگرچه عقل چمن پرورد جنون خودروست | بگل چو تاج دهد لاله کز صحرائیست

چنین که از تو گل و لاله می‌فرستندم / سزد که طعنه زند دشمنم که هرجائیست

ز بیم صاعقه‌های عشق معشوقست / که هرچه خون بزدن نقص در شکستائیست

مرا دلیست که چون قطره لجه آسا مست / چه نقد لطف کنم گرداب رنگ دریائیست

نظارگان تحیّر در کف خطر دارند / که هر نگاه فسونی صد تماشائیست

ز لاف مردمی کوی دوست معذورم / که عقل با همه تمکین ز شور سودائیست

همین همت بدنامی از خطر رستم / که پرده پوشی عشقت هزار رسوائیست

بذوق گوشه نشینی مبند دل زنهار / که سعی کمند که پا مالش همه جائیست

بمحفلی که هنر عیب پوش شد فیاض
ندیدن هنر خویش عین بینائیست

گر تو نداری بما ز آشنائی هست / در میان خبر رسم و رواج بیوفائی هست

گر گمان نداری که خو بما ز غم دل نیست / ور گمان نداری که کار ما جرائی هست

ای که هرگز ناله زار ما نشنیده / گر گمان نداری که جرم نارسائی هست

گر بجرم من که اشکم را روائی نیست / ور بجرم ناروائی ما روائی هست

گر گمان داری که هیچ کس از رگ نیست / ور بجوئی گر اجل هر در صدائی هست

گر گمان داری که عشق از پا رسا نیست / ور بجوئی گر عشق مرکب پا رسائی هست

گر تو پنداری نگاهش آشنای ما نیست / ور نگویی در نگاهش آشنایی هست هست

گر تو گویی عشق را از عقل پروا نیست نیست / ور نگویی عقل اینجا روستایی هست هست

گر گمان داری که هر چند از فریبش فارغم / بی جمالت چشم ما بی روشنایی هست هست

گر کسی را این گمان باشد که گمراه ترا / با وجود گمرهی صد رهنمایی هست هست

ای که گفتی تهی است از دیگران فیاض ما

گر گمان داری که کمتر از کسانی هست هست

جلوه قد تو از چاک دل ما پیداست / این شکافیست که تا عالم بالا پیداست

گرچه از ناز ز هر دیده نهان میگردی / عکس روی تو در آیینه دلها پیداست

حسن لیلی مگر از پرده برآمد که دگر / بی دوانگی از دامن صحرا پیداست

کشتی ما که سلامت روشش در خطر است / عاقبت خیر بسش از شورش دریا پیداست

چشم حیران خبر از جلوه پنهانی داد / معنی این سخن از صورت دیبا پیداست

ظرف هر بنده میسر که تراوش نکند / قطره همچو نمی در باطنش سیما پیداست

هیچکس آتش پنهان نتوانست افروخت / عشق پوشیده مدارید که بس پیداست

قتل پنهانی من تا نرگس مخمور ترا : همت در هر مژه پیدا و خبر از سیما پیداست

نبض ما پی طبیب آینه حال نماست / شدت این مرض از رنگ رخ ما پیداست

گر برایش امروز نظر نکنی
بی کلم و بیش در و صورت فی ندا ابتدا نیست

رود در رفتی در میکده برون فیاض

از تو در مجلس این درد کسی را نیست

در دیار دل که کس جز غم جولانی نداشت
عشق غیر از ناتوانی مرد میدانی نداشت

عشرت بسط العمان هرگز تمام اجرا نبود
دامنی گرد داشت این خلعت گریبانی نداشت

شوق اگر دارد خطر از سوی کاشانه کسی
تا هوس سید انشان این ره بیابانی نداشت

مشت خاکم بر هوا می‌رفت پس از عشق یار
لیکن از مهر نشستن طرف دامانی نداشت

عشق غارتگر که دهر جادوی و ایمانی که دید
زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت

ناله من شاخ گل در آشیان می‌پرورد
عندلیبی همچو من هرگز گلستانی نداشت

عالم از عشق تو گفتی نسخه تصویر بود

هر که از انگشت بر لب می‌زدم جانی نداشت

بحکم صلح کسی خشک و سبز تو گوید
خشم آمیز تبسم از لب گویای تو که [illegible]

بگشا بند قبا منتظر شام چرا
صبحدم هم گریبان عنبر تو که [illegible]

نکهت و [illegible] هوس از محبت [illegible] از تو
زلف بر باد بتو آموخت عنبر تو که [illegible]

[illegible] حاجت مرد عمر [illegible]
خال [illegible] شکن و خط عنبر بار زیر تو که [illegible]

دمی از سایهٔ دیوار او فیاض غنیمت کن
که روز قیامت بر سر دیوار می آید

از ره کوی تو چون بانگ جرس می آید | جان بر لب شده از بوی تو بس می آید
جذبهٔ شوق تو آهنگ جرس ساز کند | شعله پرواز کنان از پر خس می آید
عنبر اگر ز آتش غم سوخته باشد که هنوز | از کباب دل او بوی هوس می آید
بلبل از یکدو شگفتن گلستان نرود | سطلبکاری او گل بقفس می آید

از تو فیاض بود نظم تو بر صفحهٔ دل
یادگاری که بکار همه کس می آید

بلبل ز شیوه تو بفریاد می رود | بوی گل از نسیم تو بر باد می رود
آواز تیشه مضطرب آمد بگوش دل | شیرین مگر بدیدن فرهاد می رود
زین دشت پا برهنه گذشتم چو گردباد | صید انچنین بکوچه صیاد می رود
من شیشه دل ببزم بتان جای چون کنم | اینجا سخن ز آهن و فولاد می رود

فیاض عذر من که دل آزرده می روم
هر کس که می رود ز درش شاد می رود

ناز تو رخنه در جگر تیر میکند | آئینه را نگاه تو تسخیر میکند

هرکس ز رنگ و بوی [illegible] هر آنچه را احسان تو نعمت میکنند

هم محالت تو بتیم ز آسمانها درخشند همچو گوهر گلوگیر میکنند

اقبال غمزهٔ تو نباشد هر نگاه ملک دلی برای تو تسخیر میکنند

فیاض وصل او بقیامت فتد حیف

این وعده آرزوی مرا پیر میکنند

کسی که صبر بجنگ عتاب می آرد کتان بعربده ماهتاب می آرد

اگر دلی چو خمت نیست سر بخشت بزن فراخ حوصله تاب شراب می آرد

مرا است بخت سیه کاسه که همچو حباب تهی پیاله ز دریای آب می آرد

سخن ز بخت نکوئی بزم رندان که این حدیث چراغی خراب می آرد

هزار مسئله شرح بیقراری را بیک سر زلفش جواب می آرد

رخ از پیاله برافروخت وه که این جادو ستاره میبرد و آفتاب می آرد

درون پرده ترا دید محو شد فیاض

نقاب اگر بگشائی که تاب می آرد

بخواهم که بوی پیرهن از نزد یار آید که غم دیده روشن کردنی روشن چکار آید

گل کردن بستان را سبزه خط و غلغل عنبر باشد بلی در گلستان حسن گل بیش از بهار آید

ز بوی نوبهارم مرغ دل در اضطراب آید ... چون گل بجا بر آید
ز هجر می خزان چهره ما رنگ برنگ است ... تا بگلگون بهار آید
ز خونبارهای مژگان غربت طلب شد عمر مخمور فیاض
که این بی اعتبارها بکار اعتبار آید

شد بهار و هر کسی جای وطن خویش میکند | عندلیب از گوشه‌ها کنج چمن خویش میکند
دوده آشفتگی را یک خلف جز من نماند | سالهاست تیره بختی دل بمن خویش میکند
بی نصیبی بستم در هر فن از تعلیم عشق | خاطر مشکل پسندش تا چه فن خویش میکند
از نسیمت لاله مرهم مینهد بر داغ خویش | گل ز بوی تو زخم خود را در چمن خویش میکند
تا نبیند چشم هر بی درد زخم فیاض ما
داغ خود را در درون پیرهن خویش میکند

بصد افسون درون دلها دمی منزل نمیگیرد | بلی آتش خورد تیر شکی در دل نمیگیرد
دل آسودگان از دست بیدرد فتنه آزاد است | کسی هرگز خراج از ملک بی حاصل نمیگیرد
جان در خط زلف او زبانها نیست جاری | که گر صد عقده پیش آید یکی مشکل نمیگیرد
بنوعی عاجزم در عاشقی از داد خواهیها | که بعد از قتل خونم دامن قاتل نمیگیرد
ز دم گر دست و پا در خون ز بیتابی بکن علیم | طبیبی را کسی فیاض بر بسمل نمیگیرد

حدیث قتل من با تیغ دایم در میان دارد　　همیشه خنجر او حرف خونم بر زبان دارد

بابرویش نهادم داغ بی اندیشه سازم　　چو آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

فریب خط مخور از لب چشمش مشو ایمن　　هنوز ابروی او [illegible] تیری در کمان دارد

بجوم مسکن طفلی که میبرد سر [illegible] را　　نهان گر گشته گردم [illegible] از خونم نشان دارد

چهار سر نمی آید مرا از نقش بالینم　　خوشا آن سر که نقش تکیه بر آستان دارد

[illegible] نادیدن روی تو می افزایدم هر دم

مگر بر [illegible] بیمار محبت را زبان دارد

ز آشوب دو چشم مست او ایمن [illegible]　　نگاه او [illegible] آخر زمان دارد

کو غمی که یار را با تیر آشنا کند　　الماس را بداغ جگر آشنا کند

ما و فریب گوشه چشمی از فسون　　بیگانه را به نیم نظر آشنا کند

نگذاشت شرم دوست که دل یار را ز شوق　　خونابه بدیده تر آشنا کند

[illegible] مکرر بیت بگو شد عندلیب　　این نغمه را بطایر دیگر آشنا کند

ترسم که رفته رفته هوا دار زلف تو　　دست هوس بسنبلم آشنا کند

باشرم هست پرده بیگانگی کجاست　　ما را اثر [illegible] مگر آشنا کند

[illegible] را چو تیغ [illegible]　　دستی که از غم تو بسر آشنا کند